

آگاتا کریستی

لانه حشره

منیره ارشدی



آگاتا کریستی

لانه حشره

مترجم: منیره ارشدی



-
- عنوان: لانه حشره
 - نویسنده: آگاتا کریستی
 - مترجم: منیره ارشدی
 - چاپ اول: بهار ۱۳۷۲
 - تیراژ: ۲۰۰ نسخه
 - چاپ: چاپخانه حیدری
 - شابک: ۹۶۴-۵۹۶۷-۰۲-۳

SIBN: 964-5967-02-3

لانه حشره

جان هریسون وارد خانه شد و به طرف تراس خانه رفت و برای دقیقه‌ای در آنجا ایستاد و مشغول تماشای باغ خانه‌اش شد. او اندامی درشت ولی استخوانی داشت با چهره‌ای رنگ پریده. چهره او به طور معمول بسیار عبوس بود ولی هنگامی که لبخندی می‌زد، شخصیت بسیار دلپذیری پیدا می‌کرد.

جان هریسون باغ خانه‌اش را بسیار دوست داشت. آن باغ در شب‌های ماه آگوست دلپذیرترین مناظر را می‌آفرید و گل‌های رز هنوز زیبا بودند و عطر گل یاس فضا را پر کرده بود.

در این لحظه، صدای عجیبی توجه او را آن چنان جلب کرد که سریع سرش را برگرداند. چه کسی می‌توانست از در ورودی باغ وارد شده باشد؟

دقیقه‌ای بعد او ناگهان با شخصی رو به رو شد که شاید آخرین کسی در این گوشه دنیا بود که انتظارش را می‌کشید.

او در حالی که بسیار هیجان زده به نظر می‌رسید فریاد زد:
- آقای پوارو!

بله، یقیناً او هرکول پواروی معروف بود که در تمام دنیا شهرت زیادی
به هم زده بود.

- بله خودم هستم. یک بار به من گفته بودی هر وقت به این گوشه دنیا
آمدم سری هم به تو بزنم، بنابراین من هم به این جا آمدم.
هریسون با شتاب گفت:

- من هم از دیدن تو بسیار خوشحال هستم. بیا بنشین تا یک نوشیدنی
با هم بخوریم.

او با پوارو دوستانه دست داد و یک میز در محوطه باز باغ با انواع
نوشابه‌ها برایش تدارک دید.

پوارو در حالی که صندلی حصیری فرو می‌رفت، از او تشکر کرد و
پرسید:

- می‌توانم شربت بنوشم؟

هریسون در جواب گفت:

- نه. زیرا شربت ندارم.

پوارو گفت:

- پس مقداری آب معدنی به من بده.

و سپس در حالی که به لیوانش نگاه می‌کرد با لحن بخصوصی گفت:

- از بس که هوا گرم است، حتی سبیل من هم بی‌حال شده و افتاده
است.

هریسون در این موقع پرسید:

- چه چیز باعث شد که خودت را به این قسمت ساکت و آرام برسانی؟

هریسون در حالی که بر روی صندلی دیگری می نشست گفت:

- آها، فهمیدم، تو برای تفریح به این جا آمده‌ای؟ نه؟

- نه. من به خاطر کار به این جا آمده‌ام.

- کار، در این منطقه دور افتاده؟

پوارو با لحن خشنی گفت:

- بله دوست من. تو می دانی که تمام جنایات در محل های شلوغ اتفاق

نمی افتد.

هریسون در حالی که می خندید گفت:

- فکر می کنم حرف احمقانه ای زدم ولی می خواستم بدانم تو به خاطر

تحقیق در مورد مسئله خاصی این همه راه را طی کرده‌ای؟

پوارو در جواب گفت:

- یقیناً، من خیلی خوشحالم که به این مسئله اشاره کردی.

هریسون نگاه کنجکاوانه ای به او انداخت، چیز غریبی در رفتار پوارو

به نظر می رسید. او با حالتی حاکی از تردید پرسید:

- واقعاً! یک جنایت واقعی و جدی؟

- جدی ترین جنایتی که تا به حال اتفاق افتاده.

یعنی ...

- قتل.

پوارو آن چنان محکم و قاطع این کلمه را بیان کرد که هریسون یکه

خورد.

- پوارو مدتی خیره او را نگریست. هریسون در نگاه او چیزی دید که

نمی توانست تجزیه و تحلیل کند. بالاخره گفت:

- آخر من نشنیده‌ام که این طرف ها قتلی اتفاق افتاده باشد.

- چه کسی به قتل رسیده است؟
هرکول پوارو گفت:
- که تا این لحظه هیچ کس به قتل نرسیده است.
- چه گفتی؟
- به خاطر همین بود که گفتم تو در این باره چیزی نشنیده‌ای.
- من درباره قتلی تحقیق می‌کنم که هنوز اتفاق نیافتاده است.
- ولی این حرف خیلی بی‌معنی است.
- به هیچ عنوان نامربوط حرف نمی‌زنم. اگر من پیش از این که قتلی اتفاق بیافتد تحقیق کنم و جلوی آن را بگیرم بهتر است یا این که بعد از آن.
- یک نفر یا یک ابراز عقیده کوچک می‌تواند مانع ارتکاب این قتل شود.
هریسون در حالی که خیره به پوارو نگاه می‌کرد گفت:
- من فکر می‌کنم که تو جدی صحبت نمی‌کنی.
- ولی من کاملاً جدی حرف می‌زنم.
- تو واقعاً فکر می‌کنی که قتلی در شرف رخ دادن است؟ آه نه این یک حرف پوچ و مزخرف است.
پوارو بدون این که به حرف‌های او توجهی کند جمله‌اش را این گونه تمام کرد:
- مگر این که ما بتوانم با برنامه‌ریزی درست، مانع ارتکاب آن شویم.
این است آن چیزی که در نظر دارم.
- من گفتم ما. برای این که من در این جریان به همکاری تو احتیاج دارم.

- پس این دلیل آمدن تو به این جا است؟
پوارو نگاه عمیقی به او کرد و حالت نگاه او در هریسون نوعی احساس ناراحتی ایجاد کرد.

- من به این جا آمده‌ام برای این که تو دوست باارزشی برای من هستی.
و سپس با لحن کاملاً متفاوتی اضافه کرد:
- هریسون، تو در این جا لانه حشره‌ای داری که باید آن را نابود کنی.
این تغییر موضوع نوعی احساس گیجی معماگونه‌ای در هریسون ایجاد کرد. او در ادامه صحبت پوارو با لحن پریشانی گفت:

- درحقیقت من در فکر انجام این کار هستم. یا حداقل این کار را
لنگتون برایم انجام خواهد داد. تو کلایدلنگتون را به یاد می‌آوری؟ او در
آن میهمانی شام که تو هم در آن حضور داشتی دعوت داشت. امشب او
به این جا می‌آید تا لانه‌کذایی را از این جا خارج کند. او تقریباً این کار را
از روی علاقه می‌کند.

پوارو گفت:

- او چطور این کار را می‌خواهد انجام دهد؟
- بابنرین و سمپاش مخصوص. بله ولی می‌شود گفت که این کار تقریباً
خطرناکی است. همیشه در هر کاری بالاخره خطر و ریسک وجود دارد.
پوارو با خشم زیرلب گفت:

- بله. ولی ما درباره سَمی خطرناک حرف می‌زنیم.
او مدتی را به سکوت گذراند و دوباره با همان لحن تکرار کرد:
- سَم خطرناک.

ولی هریسون به شوخی گفت:

- این کار موقعی به درد می‌خورد که بخواهی مادر زنت را از خودت

دور نگاه داری.

ولی هرکول پوارو همان طور که خشمگین او را نگاه می کرد دوباره از او پرسید:

- آیا تو مطمئنی که می توانی آن لانه حشره را با بنزین نابود کنی؟
- کاملاً، چطور مگر؟

- تعجب من از این است که امروز بعداز ظهر برای یکی از سفارشاتم در بارچستر نزد یک داروساز رفته بودم. به خاطر همین است که مجبور شدم به یکی از کتاب های مربوط به سم مراجعه کنم. من آن را در آخر لیست سم ها پیدا کردم. آن سم سیانور پتاسیم بود که به وسیله کلودلانگتون درخواست شده بود.

هریسون در حالی که به صورت پوارو خیره مانده بود گفت:
این خیلی عجیب است. لانگتون چند روز پیش به من گفت که هیچ احتیاجی به استفاده از این نوع سم نیست. در واقع او گفت که این نوع سم به خاطر هدف بخصوصی تماماً به فروش رفته است.
در این موقع پوارو در حالی که نگاهش را به گل های رز دوخته بود با صدای بسیار آرامی پرسید:

- آیا از لانگتون خوشت می آید؟

هریسون که از این سؤال یکه خورده بود همان طور به او خیره ماند و در جواب به صورت مقطع گفت:

- من... خوب... منظورم از... البته من او را دوست دارم. چرا نباید او را دوست داشته باشم.

پوارو در جواب گفت:

- فقط می خواستم بدانم که تو او را دوست داری یا نه.

هنگامی که هریسون دیگر چیزی در جواب نگفت، پوارو ادامه داد:
- من همچنین می‌خواهم بدانم که او چه احساسی درباره‌ی تو دارد. آیا
او هم تو را دوست دارد یا خیر؟

- منظور تو از طرح این سؤالات چیست؟ یک چیزی در فکر توست
که من از آن سردر نمی‌آورم.

- من می‌خواهم روراست با تو صحبت کنم. هریسون آیا تو خیال
ازدواج داری؟ من خانم مولی دین را می‌شناسم. او دختر بسیار زیبا و
جذابی است. پیش از این که او با تو نامزد شود، نامزد کلود لانگتون بود.
او به خاطر تو نامزدش را با او به هم زد.

- من از تو دلیل کار او را نپرسیدم. شاید دلیل او موجه بوده باشد. ولی
این را می‌توانم به تو بگویم که این مسئله آن چنان مهم نبود که لانگتون
نتوانسته باشد آن را نبخشد و یا فراموش کند.

- آقای پوارو شما واقعاً اشتباه می‌کنید. من قسم می‌خورم که شما در
اشتباهید.

- لانگتون یک ورزشکار است. او با مشکلات مثل یک مرد برخورد
می‌کند. او به طور حیرت‌آوری دوست خوبی برای من بوده است و
بعضی اوقات از حد یک دوستی نیز فراتر رفته است.

- ولی این مسئله تو را شگفت زده نکرد و غیر معمولی به نظرت نرسید.
تو کلمه‌ی حیرت آور را در جملات به کار بردی ولی به نظر نمی‌رسد که از
این برداشت من حیرت کرده باشی.

- آقای پوارو شما چه برداشتی از این صحبت‌ها دارید؟

پوارو با لحن تازه‌ای جواب داد:

- منظورم این است که او زمان ابراز نفرت خود را به وقت مناسبی

موکول کرده است.

هریسون در حالی که سرش را تکان می داد و می خندید گفت:
- نفرت؟

پوارو گفت:

- انگلیسی ها آدم های احمقی هستند. آن ها فکر می کنند به همه کلک بزنند ولی هیچ کس نمی تواند به آن ها کلک بزند. بله. معمولاً یک مرد ورزشکار، آدم بسیار خوبی باید باشد و هیچ کس باور نمی کند که ممکن است رفتاری شیطانی از خود بروز دهد و به همین خاطر است که برخی از آن ها شجاع ولی احمق هستند بعضی وقت ها بدون این که بخواهند بمیرند، می میرند.

هریسون با صدای آهسته ای گفت:

- آیا به من اخطار می دهی؟ حالا می فهمم که تمام این مدت چه معمایی برایم طرح کرده بودی، تو تمام این راه را امروز این جا آمده ای که در مورد کلود لانگتون به من اخطار بدهی.

پوارو چیزی زیر لب زمزمه کرد. هریسون با عصبانیت از جا جست و با لحنی خشونت آمیز گفت:

- این جا انگلستان است و مسائل در این جا به نحو دیگری حل و فصل می شود، اتفاقات ناخوش آیند مردم را به خنجرزدن از پشت و یا مسموم کردن دیگری وادار نمی کند. و تو در مورد لانگتون اشتباه می کنی، آن مرد حتی به یک پشه هم صدمه نمی زند.

- پوارو جواب داد:

- زندگی یک پشه در حال حاضر مورد نظر من نیست. ضمناً تو خودت گفتی که لانگتون حتی به یک پشه هم لطمه وارد نمی کند پس

چطور است که او می‌خواهد وسائل کشتن هزاران پشه را فراهم بیاورد؟
- هریسون در آن لحظه نتوانست به این سوال پاسخ بدهد. کارآگاه
کوچک اندام ناگهان از روی صندلی بلند شد و ایستاد و به طرف دوستش
رفت و دست خود را به آرامی بر روی شانه هریسون گذارد. دلهره
وحشتناکی همه وجود هریسون را به لرزه درآورده بود و گوش‌هایش نیز
سوت می‌کشید. بیدار شو دوست من و به جایی در آن طرف باغ که من
اشاره می‌کنم خوب نگاه کن همان طرف که نزدیک ریشه درخت است.
می‌بینی، حشره‌ها به لانه‌شان باز می‌گردند. تا آخرین ساعات روز آن‌ها
بدون آن که ایجاد زحمتی کنند به این نقطه باز می‌گردند و در مدت زمان
بسیار کوتاهی همه چیز را نابود خواهند کرد. هیچ‌کس به آن‌ها این دستور
را نداده است. می‌دانی من برای انجام دادن کاری به این جا آمده‌ام. کار
من جلوگیری از قتل است که می‌خواهد روی بدهد. من فقط می‌خواهم
پیش از آن که قتل اتفاق بیافتد برای جلوگیری از آن اقدامی کنم نه بعد از
وقوع آن. شما گفتید چه موقع آقای لانگتون برای نابودی آن‌ها به این جا
می‌آید؟

- لانگتون هرگز به چنین...

- چه ساعتی می‌آید؟

- گفته ساعت نه شب به این جا می‌آید. من هنوز به تو می‌گویم تو در

اشتباهی. لانگتون هرگز...

- پوارو باناله گفت:

- امان از دست این انگلیسی‌ها.

او به سرعت کلاهش را برداشت و به طرف در باغ رفت، لحظه‌ای
مکث کرد و در حالی که سرش را به طرف هریسون برگردانده بود گفت:

- من در این مورد دیگر با تو بحث نمی‌کنم زیرا این کار حماقتی بیش نیست. ولی من سر ساعت نه شب دوباره به این جا برمی‌گردم.
هریسون دهانش را باز کرد که حرفی بزند ولی پوارو پیش دستی کرد و گفت:

- نمی‌خواهد حرفی بزنی زیرا من می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. می‌خواهی بگویی که لانگتون هرگز به این جنایت تن نمی‌دهد. یا چیزی شبیه این. ولی هر چه می‌خواهی بگویی برای من بی تفاوت است. من سر ساعت نه شب به این جا برمی‌گردم.

- بله شاید هم طبق نظر تو از آن چه که خواهم دید متحیر هم بشوم. همین طور فکر کن. بله از دیدن نابود شدن حشره‌ها به وسیله دوست ورزشکار و جوانمرد تو متحیر هم بشوم.

او بدون این که منتظر جوابی از جانب هریسون باشد از باغ عبور کرد و از در خارج شد و در را محکم به هم زد. ولی یک باره موقعی که به جاده رسید قدم‌هایش آرام شد. آن شادی درونی‌اش به یک باره مرد، صورتش حالتی از خشم و غضب به خود گرفت. ساعتش را از جیب بغلش در آورد و دید که ساعت هشت و ده دقیقه است. سه ربع دیگر او به قتل می‌رسید. نمی‌دانم باید منتظر بمانم؟

قدم‌های پوارو دوباره آرام شدند و به نظر می‌رسید که خیال برگشتن دارد. یک احساس مبهم و ناشناخته‌ای نسبت به وجود خطری در نزدیکی‌اش به او هشدار می‌داد. او در حالی که به نظر می‌رسید به نتیجه‌ای رسیده سرش را تکان می‌داد و همچنان به طرف دهکده پیش می‌رفت. ولی هنوز خشمگین به نظر می‌رسید و سرش را تکان می‌داد و نشان می‌داد که تا حدی به نتیجه مطلوب رسیده است.

ساعت حدود نه شب بود که او دوباره به در باغ نزدیک شد. هوا ملایم بود و در آن موقع شب نسیمی آن چنان نمی وزید که حتی برگ ها را به تکان درآورد ولی پوارو اتفاق شومی را حس می کرد، درست مثل آرامش قبل از توفان.

او قدم هایش را تندتر کرد. ناگهان احساس ناشناخته ای او را از وجود خطر آگاه کرد. او درمورد هیچ چیز مطمئن نبود. او نمی دانست از چه، ولی از چیزی می ترسید. در آن لحظه که درباغ را باز کرد، او لانگتون را دید که با عجله به طرف جاده می رود.

لانگتون به محض دیدن پوارو به او خیره ماند و سپس گفت:
- آه. شب بخیر

- شب بخیر آقای لانگتون. شما زود به این جا آمدید.

لانگتون دوباره به او خیره شد و گفت:

- من نمی دانم منظور شما چیست؟

- آیا لانه حشرات را نابود کردید؟

- واقعیت را بخواهید من هنوز این کار را نکرده ام.

پوارو با لحن ملایمی گفت:

- اگر شما این کار را هنوز نکرده اید پس تا به حال چکار می کردید؟

- آه. هیچ، نشسته بودیم و با هریسون گپ می زدیم ولی حالا باید

عجله کنم آقای پوارو. اما من نمی دانم چطور شده است که شما هنوز از این گوشه دنیا به جای دیگری نرفته اید.

- آخر من هنوز این جا کار دارم.

- خوب پس شما هریسون را در تراس خانه می توانید پیدا کنید. من

بیش از این نمی توانم این جا معطل شوم.
او با عجله از آن جا رفت در حالی که پوارو او را هم چنان نگاه
می کرد با خود گفت:

- یک جوان عصبی، با ظاهری خوب و قدرت بیانی ضعیف.
پوارو فکر کرد بنابراین برای پیدا کردن هریسون باید به طرف تراس
بروم. پوارو از وسط باغ به طرف ساختمان رفت. پوارو، هریسون را در
حالی که ساکت و مات بر روی صندلی در کنار میز نشسته بود پیدا کرد. او
حتی از صدای پای پوارو سرش را برنگرداند.
پوارو گفت:

- آه تو هنوز سرحال و سالم هستی.
مدنی به سکوت گذشت و سپس هریسون با حالت مشکوک و گیجی
پرسید:

- چه گفتی؟
- من پرسیدم آیا حالت خوب است؟
- بله من خوبم. چرا نباشم؟
- تو احساس مریضی نمی کنی؟ چقدر خوب.
- احساس مریضی؟ آخر از چه چیز؟
- از کربنات سدیم
- منظورت چیست؟
- پوارو با سر حالتی از معذرت خواهی به خود داد و گفت:
- من متأسفم. ولی مقداری از آن را در جیب تو انداختم.
- تو مقداری از آن را در جیب من انداختی؟ آخر به خاطر خدا بگو
برای چه این کار را کردی؟

هریسون او را خیره می‌نگریست. پوارو درست مثل کودکی که در حال دادن کنفرانس است این طور ادامه داد:

- یکی از مزایا و شاید بشود گفت نقطه ضعف‌های کارآگاه بودن این است که تو را در صف ورده مجرمین وارد می‌کند. در این رده تو چیزهای بسیار جالب یاد می‌گیری. بگذار روشن‌تر توضیح دهم. یک زمانی با جیب‌بری برخورد کردم که کارش به نظرم خیلی جالب آمد. برای یک بار او کاری را که همه می‌گفتند مرتکب شده بود، واقعاً انجام نداده بود و چون من باور کردم وسایل آزادی او را نیز فراهم نمودم. او نیز در صدد جبران برآمد و تنها راه جبران برای آدمی مثل او یاد دادن حقه‌هایش در جیب‌بری بود.

- و به این خاطر است که من می‌توانم بدون این که شخص مشکوک شود جیب او را بزنم. من که دستم را روی شانه او می‌گذارم خودم را آرام نگاه می‌دارم تا او چیزی حس نکند و به این ترتیب هرچه در جیب اوست در جیب خودم می‌گذارم و کربنات سدیم را به جای آن می‌گذارم. پوارو این طور ادامه داد:

- می‌دانی اگر یک نفر بخواهد سمی را از جیبش درآورد و داخل لیوان بیاندازد، بدون شک بایستی آن‌ها را در جیب دست راستش گذاشته باشد. جای دیگری سراغ ندارم. من می‌دانستم که آن‌ها باید آن جا باشند. پوارو دستش را در جیب کتش کرد و چند تکه قطعات کوچک کریستال مانند بیرون آورد و گفت:

- این‌ها بسیار خطرناک هستند. هرکسی آن‌ها را به صورت باز در جیب‌هایش بگذارد به قتل خواهد رسید. سپس به آرامی از جیب دیگرش یک بطری دهانه گشاد درآورد و

کریستال‌ها را به آرامی درون آن بطری ریخت. بعد آن را روی میز گذاشت و روی آن‌ها مقدار زیادی آب ریخت. سپس آن‌ها را به هم زد تا آن‌که به خوبی در آب حل شدند. هریسون با حالتی توأم با رضایت خاطر او را می‌نگریست.

پوارو در حالی که از کار خود احساس رضایت داشت، با هریسون به طرف لانه‌ها حرکت کردند. پس از این‌که به آن‌جا رسیدند، پوارو در بطری را باز کرد و آن را درون لانه خالی کرد، سپس یک قدم به عقب گذاشت و مشغول تماشا شد.

بعضی از حشرات پس از اندک مدتی حالت گبیجی پیدا کردند و دوباره به حالت اول درآمدند. بعضی دیگر به صورت گروهی که نزدیک زمین پرواز می‌کردند از لانه درآمدند و به سرعت مردند. پوارو یکی دو دقیقه این منظره را نگاه کرد و سپس با حرکت دادن سرش به طرف خانه حرکت کرد.

او گفت:

- مرگ سریع. یک مرگ واقعاً سریع.

هریسون بالاخره به خود آمد و گفت:

- تا چه اندازه تو می‌دانی؟

پوارو مدتی او را مستقیم نگاه کرد:

- همان طوری که قبلاً هم به تو گفتم من اسم کلود لانگتون را در آن

کتاب دیدم. چیزی را که نگفتم این است که پس از آن به طور تصادفی

ملاقاتی با او داشتم. او در آن ملاقات به من گفت که مقداری کربنات

سدیم طبق خواسته تو خریده است که لانه حشرات را نابود کنی.

- این مسئله مرا کمی تکان داد زیرا برایم عجیب بود. برای این‌که

میهمانی شام را به یاد آوردم که تو خرید کربنات سدیم را رد کردی و فقط از مقداری بنزین و سمپاش حرف زدی و گفתי همین ها به اندازه کافی کارساز است.

- ادامه بده.

- من یک چیزی دیگر نیز می دانم. روز دیگری من کلودلانگتون و مولی دین را در جایی که آن ها فکر نمی کردند کسی آن ها را ببیند با یکدیگر دیدم. من نمی دانم که نزاع بین آن عشاق از روی نقشه بود که او را به طرف تو بکشاند یا خیر ولی این را خوب می دانم که اگر سوء تفاهمی هم وجود داشت دیگر تمام شده و او به طرف نامزدش برگشته است.

- ادامه بده.

- یک چیز دیگر را هم می دانم دوست من و آن این که چند روز پیش در خیابان هارلی ترا دیدم که از مطب یک دکتر متخصص خارج می شدی و در ضمن می دانم برای مشورت درباره چه بیماری به آن جا رفته بودی. من همه چیز را در صورت خواندم. من این چهره را یک یا دوبار در زندگی دیده ام. آن چهره حالتی از مرگ داشت. درست می گویم یا نه؟

- کاملاً درست است. دکتر گفت فقط ۲ ماه دیگر می توانم به زندگی

خود ادامه دهم.

- تو مرا ندیدی دوست من. به خاطر این که چیزهای مهم تری برای فکر کردن داشتی. من چیز دیگری نیز در چهره ات دیدم و آن چیزی است که امروز بعد از ظهر هم به تو گفتم ولی تو سعی می کنی که آن را پنهان نمایی و آن نفرت است دوست من. تو احتیاجی به پنهان کردن آن نداری، برای این که تو فکر می کنی چیزی برای دیدن وجود ندارد.

هریسون گفت:

- ادامه بده.

- چیز بیشتری برای گفتن ندارم، وقتی من به این جا آمدم اتفاقی اسم کلود لانگتون را در کتاب مربوط به سم ها دیدم و بعد با او ملاقاتی داشتم. بعد از ملاقات با او نزد تو آمدم و تله‌ای برای تو گذاشتم. تو منکر این مطلب شدی که به لانگتون سفارش خرید کربنات سدیم را داده بودی و از شنیدن خبر خرید آن‌ها خودت را حتی متحیر نیز نشان دادی. دفعه اول که مرا دیدی تعجب کردی و خود را عقب کشیدی ولی وقتی متوجه شدی که اغلب پیش بینی‌هایت درست از آب درآمده است و در مورد نقشه‌ات موفق بوده‌ای نسبت به سوءظن من خوش بین شدی و مرا تشویق نیز می‌کردی. لانگتون گفت که ساعت هشت و نیم این جا آمده است. بنابراین من می‌بایست به این جا می‌آمدم و همه چیز را همین جا پیدا می‌کردم. بنابراین من همه چیز را به خوبی می‌دانم.

هریسون با فریاد گفت:

- چرا تو به این جا آمدی؟ اگر تو به این جا نیامده بودی!

پوارو گفت:

- من به تو گفتم که کار من رسیدگی به قتل است.

- قتل؟ منظور تو خودکشی است.

- پوارو بالحن قاطع و محکم و واضحی گفت:

- منظور من قتل است. مرگ تو خیلی سریع و آسان انجام می‌گرفت

ولی مرگی که برای لانگتون طبق نقشه‌ات در نظر گرفته بودی بسیار بدتر بود. زیرا او بود که سم را خریداری کرده بود. او برای دیدن تو به این جا می‌آید و با تو تنها ملاقات می‌کند. تو به طور ناگهانی می‌میری و سم در

لیوان تو پیدا خواهد شد. این بود نقشه تو.

دوباره هریسون با ناله گفت:

- چرا تو به این جا آمدی؟ چرا تو به این جا آمدی؟

- من دلیل آن را به تو گفتم ولی باید بگویم یک دلیل دیگر نیز دارم.

تو دوست خوب من هستی و من ترا دوست دارم. من می دانم که تو

بزودی خواهی مرد، می دانم که دختری را که خیلی دوستش داشتی از

دست دادی ولی این را نیز می دانم که تو قاتل نیستی. حالا به من بگو از

این که من به این جا آمدم خوشحالی یا ناراحت؟

دقایقی به سکوت گذشت سپس هریسون قد راست کرد و در حالی که

نگاهش از اعتماد به نفس تازه ای جان گرفته بود، دست هایش را بر روی

میز گذاشت و بالحنی سرشار از شادی گفت:

- خدا را شکر که تو آمدی و در حالی که فریادش در گلو خفه شده

بود دوباره گفت:

- خدا را شکر می کنم که تو آمدی.

سرقت یا قوت سلطنتی

هرکول پوارو صحبت آقای جسموند را به ناگهان قطع کرد و گفت:
- با یک دنیا معذرت خواهی....

ولی این رفتار از روی بی ادبی انجام نگرفت بلکه در کمال آرامش و
اعتماد به نفس و زیرکانه که تناقض گویی نیز در آن به چشم نمی خورد،
انجام شد.

- آقای پوارو خواهش می کنم کمی تأمل از خود نشان دهید. در حال
حاضر ما با یک مسئله بسیار جدی کشوری روبرو هستیم. باید بگویم
موسسه شما بسیار خوشوقت خواهد شد که بداند آن را در رأس بقیه
موسسات برای رسیدگی به این امر در نظر گرفته ایم.

پوارو در حالی که دستش را بلند کرده بود و آن را تکان می داد گفت:
- شما خیلی به من لطف دارید ولی باید بگویم در این فصل سال من
واقعاً نمی توانم رسیدگی به این قضیه را قبول کنم.

آقای جسموند در حالی که بحث را قطع می کرد گفت:
- مراسم قدیمی برگزاری کریسمس در شهرها و دهات انگلستان....

عبارت نواحی دور از انگلستان در این فصل نتوانست پوارو را به خود جلب کند. تنها لرزه‌ای از این فکر بر اندامش مستولی شد.
آقای جسموند با لحن مؤثری که به صدایش می‌داد گفت:
- مراسم زیبا و قدیمی کریسمس!
پوارو گفت:

- من یک مرد انگلیسی نیستم. در کشور من کریسمس فقط به خاطر بچه‌ها برگزار می‌شود. جشن سال نو در واقع آن چیزی است که ما مراسم آن را درست برگزار می‌کنیم.

آقای جسموند در حالی که آهی از نهادش برمی‌آمد گفت:
- ولی اجرای مراسم کریسمس در انگلستان یکی از بزرگترین رسوم محسوب می‌شود و من به شما اطمینان می‌دهم اجرای این مراسم را در خانه قدیمی کینگزلیسی به بهترین نحوی خواهید دید. این خانه یک خانه بسیار قدیمی است به طوری که قسمتی از آن به قرن چهاردهم مربوط می‌شود.

پوارو از فکر وجود خانه‌ای متعلق به قرن چهاردهم وجودش از ترس و دلهره لبریز شد. او معمولاً در گذشته نیز از این نوع خانه‌های قدیمی خوشش نمی‌آمد و از آن‌ها خاطرات خوبی نداشت. او به مبلمان مدرنی که در اطرافش وجود داشت، با شوفاژ و وسائل مدرنی که می‌توانست در مقابل سرما و باد مقاومت کند نگاهی شاد انداخت و سپس با لحن محکمی گفت:

- در زمستان من هرگز لندن را ترک نخواهم کرد.
آقای جسموند در حالی که به همکارش اشاره می‌کرد گفت:
- آقای پوارو من واقعاً نمی‌توانم باور کنم که شما این حرف‌ها را با

وجودی که می‌دانید ما در چه موقعیت حساسی هستیم جدی گفته باشید. در این موقع مرد جوانی که در آنجا حضور داشت خیلی مؤدبانه و بدون این که چیزی بگوید از جایش بلند شد و با لحن بسیار رسمی به پوارو گفت:

- حال شما چطور است؟

سپس دوباره نشست و به کفش‌های واکس زده خود خیره شد. چهره تقریباً تیره رنگ او حالتی حاکی از نهایت غم و اندوه را نشان می‌داد. او مرد جوانی بود که بیش از بیست و سه ساله به نظر نمی‌رسید. پوارو دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- بله. بله. البته این موضوع باید بسیار بسیار جدی تلقی شود. از این که می‌خواهید این پرونده را به من محول کنید بسیار متشکرم. من هم قلباً به خانواده سلطنتی انگلستان احترام می‌گذارم. آقای جسموند گفت:

- موقعیت، یک موقعیت بی‌نهایت حساس و ظریفی است. پوارو نگاهی را از مرد جوان به همکار مسن‌ترش گرداند. او همین طور که جسموند را نگاه می‌کرد با خود می‌گفت:

- اگر بخواهیم شخصیت این مرد را جمع بندی کنیم تنها کلمه‌ای که می‌تواند شخصیت او را توجیه کند کلمه محافظه کار است. مثلاً لباس خوش دوخت او، لحن آرام کلام او، موهای قهوه‌ای روشنش که مقداری از آن روی پیشانی ریخته با چهره‌ای جدی و پریده رنگ می‌تواند یادآور کلمه محافظه کار باشد.

به نظر می‌آمد که هرکول پوارو در تمام طول زندگی‌اش حداقل با چندین نفر همانند او برخورد کرده باشد که پس از شروع صحبت دیر یا

زود عبارت «موقعیت بسیار حساس و ظریف» را به کار برده باشند.

هرکول پوارو پیشنهاد کرد:

- به پلیس اطلاع بدهند بسیار منطقی تر خواهد بود.

آقای جسموند به حالت مخالفت سرش را چندین بار تکان داد و گفت:

من با دخالت پلیس در این جریان مخالفم. چیزی که منظور ماست پنهان نگاهداشتن این مسئله است. زیرا ما هنوز چیزی نمی دانیم و اگر کار به دادگاه بکشد حرفی برای گفتن نداریم. ما مظنون هستیم ولی واقعاً چیز زیادی نمی دانیم.

پوارو گفت:

- من با شما در این زمینه همدردی می کنم. اگر پوارو تصور می کرد که ابراز همدردی او برای آن دو نفر اهمیتی دارد در اشتباه بود. آن ها به احساس همدردی او نیازی نداشتند. آن چه آن ها واقعاً می خواستند کمک جدی از جانب شخصی بود که در این زمینه صاحب نظر و عقیده باشد.

در این موقع آقای جسموند دوباره درباره حساسیت و دقیق بودن موضوع شروع به صحبت کرد و گفت:

- مراسم قدیمی کریسمس در انگلستان بسیار با شکوه است.

او توضیح داد:

- همه جا با رنگ هایی که مختص جشن های کریسمس می باشد تزئین یافته است، همان طور که مراسم قدیمی و جشن اقتضا می کند. امروزه اکثر مردم کریسمس را در هتل ها می گذرانند ولی در انگلستان ترجیح می دهند این مراسم را در خانه برگزار کنند با جوراب هایی که کنار بخاری

دیواری برای هدایای کریسمس آویخته‌اند، باکاج تزئین شده کریسمس، با بوقلمونی برای شام و دسر آلو و انواع شیرینی و با آدم برفی که در بیرون خانه درست شده است. مسلماً برای ساختن آدم برفی به برف احتیاج است ولی بعضی اوقات حتی کریسمس‌ها ما برف هم نداریم. آقای جسموند گفت:

- من امروز با یکی از دوستانم که در اداره هواشناسی کار می‌کرد صحبت می‌کردم، او به من گفت که به احتمال زیاد امسال در ایام کریسمس روزهایی برفی را پیش رو خواهیم داشت.

پوارو در جواب آقای جسموند متذکر پیش‌بینی‌های ناخوش‌آیند او گردید و این که بدنش از این وضع بیش از پیش به لرزه درآمد. پوارو در ادامه حرف‌هایش گفت:

- برف در حومه شهر مسلماً چیز خوبی نیست تصور یک خانه بزرگ سنگی و سرد نمی‌تواند زیاد دلچسب باشد. جسموند در جواب گفت:

- اصلاً آن طور که شما فکر می‌کنید نیست، همه چیز در این ده ساله اخیر عوض شده است. در همه جا از سیستم گرمایش مرکزی استفاده می‌شود.

پوارو در حالی که به نظر می‌رسید از آن یکدندگی دست برداشته است گفت:

- این سیستم گرما رسانی در کینگزلیسی هم وجود دارد؟

جسموند از این فرصت استفاده کرد و گفت:

- بله یقیناً. و آن جا شما می‌توانید از سیستم عالی آب گرم نیز استفاده کنید. شوفاز در همه اطاق‌های خواب موجود است. من از این بابت شما را

مطمئن می‌کنم. خود کینگزلیسی نیز در مورد راحتی خود زمستان خیلی سختگیر بود. در آنجا شما حتی ممکن است از گرمای خانه شکایت داشته باشید.

هرکول پوارو در جواب گفت:

- این دیگر بدتر است.

جسموند در این موقع با مهارت زیادی موضوع را عوض کرد و با حالت محرمانه‌ای گفت:

- شما می‌توانید این موقعیت گیج‌کننده و خطرناک را درک کنید.

پوارو سرش را به حالت تصدیق تکانی داد:

- چند هفته پیش تنها پسر و ولیعهد یکی از کشورهای بسیار مهم وارد لندن شده است. کشور او به تازگی یک مرحله بحرانی و ناخوشایند را پشت سر گذاشته است. او با وجود آن که پدرش هنوز کشورش را با روش‌های سستی و قدیمی اداره می‌کند و در این راه هیچ گذشتی از خود نشان نمی‌دهد و با دیدی مشکوک به افکار و اندیشه‌های نسل جدید می‌نگرد، هنوز به پدرش وفادار مانده است.

پوارو پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

- به هر حال اخیراً خبر نامزدی او اعلام شده است و نامزد او دختر عمویش می‌باشد که دختری جوان و فارغ التحصیل کمبریج است.

او نیز به عقاید و روش‌های سستی اعتقادی ندارد و مانند شوهرش ترقی خواه می‌باشد. روز عروسی نیز اعلام شده و پرنس جوان همراه با خود چند جواهر مشهور سلطنتی را به انگلستان آورده است. او تصمیم دارد جواهرسازی کارتیه به این جواهرات طرحی مدرن و شکیل بدهد. یکی از آن جواهرات یاقوت مشهوری است که با زحمت و مشقت فراوان از یک

گردنبند قدیمی برداشته شده و برای طرح و فرم جدید به دست یک جواهر فروش سرشناس سپرده شده است. تا این جای قضیه همه چیز درست پیش رفته است ولی بعد از آن یک اتفاق غیر مترقبه افتاد. این اتفاق و از نظر ما این موضوع غیر قابل تصور و ناپذیرفتنی این است که چنین شخص ثروتمندی و با چنان موقعیتی و با طبیعی خوشگذران مرتکب چنین اشتباهی شود و خودش را قابل ملامت نداند.

آقای جسموند برای توضیح بیشتر پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: - این پرنس جوان دوست خود را برای قدم زدن به خیابان بوند می‌برد و برای خوشایند او یک دستبند زمرد و یک سنجاق برلیان به او هدیه می‌کند. دختر جوان با شوخی به پرنس می‌گوید که این هدیه حدوداً با ماشین زیبا و آخرین مدل کادیلاکی که پدرش به عنوان جایزه به او داده برابری می‌کند.

ولی پرنس این مسئله را از حد اعتدال گذراند و مرتکب ریسکی خطرناک شد. پرنس برای خوشایند دختر ناگهان یاقوت قدیمی مشهور را که با طرحی جدید ساخته شده بود به او نشان داد و بالاخره بر اثر تقاضای مکرر دختر موافقت کرد که این جواهر را برای یک شب در اختیار او بگذارد.

نتیجه این عمل پرنس بسیار غم‌انگیز بود. خانم مزبور میز شام را به بهانه تجدید توالت ترک کرد. مدتی گذشت ولی او برنگشت. بعداً معلوم شد که دخترک از در عقب هتل فرار کرده و از آن شب به بعد ناپدید شده است. مسئله مهم و ناراحت‌کننده این است که یاقوت با طرح جدید نیز همراه این خانم ناپدید گردیده است.

واقعیت این است که اگر این مسئله در جریان افکار عمومی قرار گیرد

نتیجه‌ای بسیار دهشتناک به بار خواهد آورد. مسئله یاقوت گم شده برای کشور فراتر از یک مشکل عادی می‌باشد. زیرا آن یاقوت دارای سابقه تاریخی است و از اهمیت فوق العاده‌ای در آن کشور برخوردار است. بنابراین اگر در این رابطه اقدام جدی و مثبتی انجام نگیرد موقعیت و روابط سیاسی انگلستان با آن کشور دچار اختلال خواهد شد.

آقای جسموند از آن آدم‌هایی نبود که واقعیات را به زبانی ساده بیان کند. او واقعیات را در قالب کلمات و عبارات دشوار و پیچیده بیان می‌کرد و هرکول پوارو در این مورد چیزی نمی‌دانست. او با دفاتر وزارت امور خارجه و بعضی دیگر از دفاتر دولتی که بسیار محافظه کارانه‌تر عمل می‌کردند تماس گرفت؛ اما هیچ کدام در این باره چیزی ابراز نکردند. بنابراین او تصمیم گرفت به صورت مستقل عمل کند. یاقوت باید پیدا می‌شد.

آقای جسموند در این که فقط پوارو قادر است این مسئله را به بهترین وجهی حل نماید پافشاری می‌کرد.

پوارو ضمن تأیید این مسئله گفت:

- ولی من از شما حداقل یک سر نخ می‌خواهم. به چه کسانی مشکوک هستید یا پیشنهاد شما برای شروع در این زمینه چیست؟ زیرا آن چه من از این جریان می‌دانم برای شروع کار کافی نیست.
- آقای جسموند گفت:

- پوارو من می‌دانم این مسایل در مقابل قدرت شما برای حل این مسئله مهم و در خور توجه نیست. خواهش می‌کنم مرا دست نیاندازید.
- ولی من که در تمام موارد موفق نبوده‌ام.
- ولی این موضوع قابل حل و است.

برای پوارو واضح و آشکار بود که وقتی او مأموریتی را برای رسیدگی قبول می‌کرد موفق شدن او در آن موضوع حتمی بود. آقای جسموند گفت:

- عالیجناب بسیار جوان هستند. این اتفاق تأثیر بسیار ناگواری بر روی تمام ارکان زندگیشان گذاشته و اعتبارشان را خدشه‌دار نموده است. پوارو در حالی که در نگاهش مهربانی موج می‌زد بالحنی دلجویانه و در عین حال شجاعانه گفت:

- زمان جوانی زمان ارتکاب اشتباهات است. برای یک جوان معمولی این یک مسئله مهمی به حساب نمی‌آید. من مطمئن هستم که ایشان دارای پدری مهربان و رثوف می‌باشند که با پولی که به وکیل خانوادگی‌اشان می‌پردازند این مشکل و ناراحتی خانوادگی را حل خواهند کرد. مرد جوان نیز تجربه بزرگی در این راه کسب خواهد کرد و همه چیز به بهترین وجهی حل خواهد شد. در موقعیت فعلی چون ایشان در فکر ازدواج هستند، این موقعیت کمی مشکل به نظر می‌آید.

برای اولین بار مرد جوان شروع به صحبت کرد:

- دقیقاً همین طور است. ببینید نامزد من دختری بسیار جدی است و زندگی را خیلی جدی می‌گیرد. او توانسته است از دانشگاه کمبریج فارغ التحصیل شود. در کشور من تحصیل کرده بسیار وجود دارد، مدرسه و آموزشگاه‌های علمی نیز هست. همه این امکانات تحت نام دموکراسی که برای شما قابل فهم می‌باشد در اختیار افراد قرار گرفته است. ولی او هم معتقد است که این آزادی با آن چه که در زمان پدران ما بوده کاملاً متفاوت است ولی رسوائی، رسوائی است. این جریان رسوائی برانگیز است. ببینید این یاقوت بسیار مشهوری است. تاریخی طولانی را پشت سر

گذاشته است، چه بسیار اشخاصی که به خاطر آن صدمات جبران ناپذیر دیدند و چه بسیار کسانی که جان خود را بر سر این یاقوت گذاشتند.

در این موقع پوارو متفکرانه گفت:

- قتل!

- سپس رو به آقای جسموند کرد و گفت:

- یعنی ممکن است کار به آن جا نیز بکشد؟

آقای جسموند حرکت غریبی به بینی اش داد. او درست شبیه به مرغی شده بود که نمی خواهد تخم بگذارد. و سپس فکر دیگری کرد.

او با حالتی مطمئن گفت:

- نه، نه، یقیناً نه. در این مورد هیچ شکی نیست. من از هر جهت مطمئن

هستم که کار به آن جا نمی کشد.

هرکول پوارو در جواب گفت:

- شما نمی توانید این طور مطمئن باشید. این یاقوت گرانقیمت فعلاً

دست هر کسی که باشد ممکن است کسان دیگری باشند که بخواهند آن

را به چنگ آورند. بین خودمان باشد، چه کسی حاضر است برای این تکه

یاقوت شوخی کند.

آقای جسموند با اطمینان خاطر بیشتری در جواب گفت:

- من حقیقتاً این طور فکر نمی کنم. ما نباید وارد دنیای خیالی شویم و

این طور فکر کنیم. این به نظر کاملاً غیر منطقی و ثابت نشدنی می آید.

ناگهان پوارو با لحن بسیار خشنی گفت:

- من. من تمام این راه هائی را که ثابت نشدنی است مانند یک

سیاستمدار خوب می شکافم.

آقای جسموند نگاه مشکوکانه ای به او کرد. سپس خود را جمع و

جور کرد و گفت:

- خوب، من فکر می‌کنم همه چیز مرتب است و شما به کینگزلیسی خواهید رفت، درست است؟

پوارو در جواب گفت:

- و من خودم را به چه عنوانی آن جا معرفی کنم؟

آقای جسموند لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- من فکر می‌کنم ترتیب این کار بسیار ساده باشد. من به شما اطمینان می‌دهم که طوری همه کارها را مرتب کنم که همه چیز طبیعی به نظر بیاید. شما در آن جا با خانواده لیزی آشنا می‌شوید و خواهید دید که چقدر این خانواده محترم و مهربان هستند. و من مطمئن هستم که شما از بابت سیستم مرکزی گرمایش آن جا هیچ نوع شکایتی نکنید.

او سپس بالحن آرامی ادامه داد:

نه، نه، من به شما اطمینان می‌دهم آن جا شما از هر نظر راحت خواهید بود.

پوارو در حالی که زیر لب غر می‌زد گفت:

- حتماً!

به این ترتیب او این مأموریت را قبول کرد.

درجه حرارت اتاق بزرگ نشیمن در کینگزلیسی ۶۸ درجه بود. در چنین درجه حرارت مطلوبی هرکول پوارو با خانم لیزی کنار یکی از صدها پنجره قصر نشسته و به صحبت مشغول بود. خانم لیزی مشغول دوختن چیزی بود. او گلدوزی و با برودری دوزی نمی‌کرد و یا این که نقش گلی را بر روی پارچه ابریشمی نمی‌انداخت بلکه بعداً معلوم شد او

مشغول دوختن لباس برای ظرفشویی است. همچنین که او مشغول دوختن بود با پوارو نیز حرف می‌زد و آهنگ لطیف و آرام صدای او هنگام صحبت کردن بر پوارو تأثیر خوبی به جا می‌گذاشت.

- آقای پوارو من امیدوارم کریسمس امسال نزد ما به شما خوش بگذرد. ما کریسمس‌ها را فقط در میان خانواده یعنی نوه‌های دختری و پسری‌ام و دوستانشان و بریژیت که خواهرزاده بزرگ من است و دختر عمویم دیانا و یکی از دوستان بسیار قدیمی‌ام که دیوید ولین می‌باشد می‌گذرانیم ولی ادونیا مورکومب به من گفته است آن چه که شما را قلباً راضی می‌کند یک کریسمس به سبک قدیمی در این جا است و باید این را به شما عرض کنم که تنها جایی که به طور کامل این مراسم را به سبک قدیم برگزار می‌کند، همین جا است.

در واقع باید بگویم که شوهر من در گذشته زندگی می‌کند. او می‌خواهد همه چیز دقیقاً همان طور که وقتی او دوازده ساله بود و هر سال به این جا می‌آمد، باشد.

او در حالی که لبخند شیرینی بر لب می‌آورد پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

- همه چیز باید شبیه به زمان قدیم باشد. درخت کریسمس، جوراب‌هایی که باید برای هدایای کریسمس آویخته شود، سوپ صدف و بوقلمون، غذای بوقلمون و کیک مخصوص و بقیه چیزهای دیگر مخصوص این مراسم. ولی ما نمی‌توانیم این روزها از ظروف گرانقیمت استفاده کنیم. ظرف‌های ما دیگر از جنس نقره خالص نیستند. ولی همان لباس‌های قدیمی و آلوهای مختلف و کشمش و نوشابه‌های مخصوص. وای بر من! لحن صدایم بیشتر آهنگ تبلیغ پیدا کرده است.

- خانم شما با این حرف‌هایتان اشتباهی مرا تحریک می‌کنید.

خانم لیسی در جواب گفت:

- من قبول می‌کنم که همه ما نگران پرخوری شب کریسمس باشیم ولی یک شب که هزار شب نمی‌شود، درست است؟

در این موقع صدای خنده و فریاد بچه‌ها حواس او را به خود مشغول کرد. بچه‌ها در بیرون خانه به بازی و شادی مشغول بودند. او در حالی که به آن‌ها خیره شده بود گفت:

- من نمی‌دانم آن‌ها در آن بیرون چه می‌کنند؟ بازی می‌کنند و یا کار دیگری انجام می‌دهند؟ می‌دانید من همیشه نگران این موضوع بودم که شاید بچه‌ها حوصله برنامه کریسمس ما را نداشته باشند.

ولی حالا دختر و پسر و همین‌طور دوستانشان اشتیاق کمتری به این مراسم نشان می‌دهند. بگوئید بینم این حرف‌هایی که من می‌زنم بی‌معناست؟ و بهتر است مردم ایام کریسمس به هتل‌ها و دانسیگ‌ها بروند؟ ولی به نظر می‌رسد که مراسم سنتی کریسمس برای جوان‌ترها جذابیت بیشتری داشته باشد. بعلاوه عملاً بچه‌های محصل همیشه گرسنه هستند. آیا شما هم این‌طور فکر می‌کنید؟ من فکر می‌کنم در مدارس به اندازه کافی به بچه‌ها غذا نمی‌دهند. بچه‌ها در این سن باید به اندازه سه نفر غذا بخورند.

پوارو با شنیدن این مطالب خنده‌ای کرد و گفت:

- باید بگویم که این متهای لطف شما و شوهرتان بود که مرا به این صورت در محفل خانوادگی خودتان پذیرفتید.

خانم لیسی در جواب گفت:

- این موضوع باعث خوشوقتی هر دوی ما است.

و در ادامه حرف‌هایش گفت:

- اگر به نظر شما شوهر من آدم خشنی به نظر آمد، باید بگویم این خشکی رفتار جزء شخصیت ذاتی او است.

آن چه که شوهر او یعنی کلنل لیبی در این مورد عنوان کرده بود این بود که چرا تو می‌خواهی در مراسم کریسمس و هیاهوی ناشی از آن، یک غریبه جهنمی را به این خانه وارد کنی؟ چرا این آدم در وقت دیگری به این جا نیاید؟ خیلی خوب، خیلی خوب می‌دانم که ادوین مورکومب این طور خواسته است. من می‌خواهم بدانم چه فکری در سر دارد و چرا باید او برای کریسمس این جا باشد؟ چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟

خانم لیبی در جواب گفت:

- برای این که تو خیلی خوب می‌دانی چرا.
شوهرش نگاه سرد و تیزی به او کرد و سپس گفت:
- ام، تو یک چیزهایی می‌دانی و از من پنهان می‌کنی؟
ام در حالی که چشمان آبی‌اش را به او دوخته بود در جواب گفت:
- من چیزهایی می‌دانم؟ البته که نه. من چطور باید چیزی در این زمینه بدانم؟

کلنل خنده بلندی کرد و گفت:

من تو را خوب می‌شناسم. وقتی تو نگاه خیلی معصومانه‌ای می‌کنی معنی‌اش این است که چیزی را از من پنهان می‌کنی.
این افکار همین طور در مغز خانم لیبی دور می‌زد که او این طور ادامه داد:

- آقای پوارو می‌دانید؛ ادونیا به من گفت شاید شما بتوانید به ماکمک

کنید. من دقیقاً نمی‌دانم چطور. ولی او گفت که زمانی شما به یکی از دوستانتان که مشکلی شبیه مشکل ما داشته است، کمک بزرگی کرده‌اید. نمی‌دانم توانسته‌ام موضوع را روشن بیان کنم.

پوارو نگاه جستجوگرانه‌ای به چهره خانم لیسی انداخت. خانم لیسی به نظر هفتاد ساله می‌رسید، با قدی کشیده، موهایی به سپیدی برف و گونه‌هایی صورتی رنگ، چشمان آبی و چانه محکم. پوارو سپس گفت:

- من خوشحال می‌شوم اگر کاری در این رابطه بتوانم انجام بدهم. آن چه که تا حالا درباره این موضوع فهمیده‌ام این است که یک مسئله ناخوشایند برای آن دختر جوان پیش آمده است. خانم لیسی زیر لب گفت:

بله به نظر این مسئله غیرعادی می‌آید. من باید در این باره با شما صحبت کنم ولی از این که مجبورم با یک غریبه صحبت کنم، راحت نیستم.

پوارو در جواب گفت:

- کاملاً شما را درک می‌کنم زیرا که من هم غریبه و هم خارجی هستم.

خانم لیسی گفت:

- بله. شاید هم مسئله غریبه بودن و خارجی بودن شما در این مسئله از جهاتی درست‌تر باشد. به هر حال، ادوینا فکر می‌کرد که شما در این مورد چیزهایی بدانید. من نمی‌دانم چه نکته به درد بخوری درباره دسموند لی ورتلی بگویم.

پوارو دقیقه‌ای مکث کرد و پیش خود به هوش و فراست آقای

جسموند تبریک گفت که جریان تحقیق او را در زمینه سرقت یا قوت که باید انجام گیرد در پس یک چنین موضوعی مخفی نموده است.

پوارو با ظرافت خاصی در جواب گفت:

- تا آن جاکه من فهمیده‌ام این پسر جوان سابقه درستی ندارد.

- نه، یقیناً او سابقه خوبی ندارد. بلکه سابقه او بسیار هم بد است. ولی

این حرف‌ها نظر سارا را تغییر نمی‌دهد. شما نمی‌توانید به یک دختر جوان بگوئید نامزدش دارای سابقه بدی است. برای این که آن‌ها لجوج‌تر می‌شوند.

پوارو گفت:

- حق با شماست.

خانم لیسی ادامه داد:

- زمانی که من جوان بودم، آه که این دوران طلایی چه زود گذشت و حالا ما آن دوران را پشت سر گذاشته‌ایم، در مورد جوان‌های بخصوصی که اخلاق و رفتار خوبی نداشتند به ما تذکر داده می‌شد و دخترها اجازه نمی‌یافتند که با آن‌ها به گردش بپردازند.

در این موقع پوارو گفت:

- خانم لیسی، مشکل واقعی شما چیست؟

خانم لیسی گفت:

- پسر ما در جنگ کشته شد. عروس من، موقعی که سارا به دنیا آمد فوت کرد. بنابراین سارا از آن به بعد با ما بود و ما او را بزرگ کردیم. نمی‌دانم شاید هم او را درست بار نیاورده باشیم ولی ما فکر کردیم او را تا آن جاکه ممکن است آزاد بگذاریم.

پوارو گفت:

- این فکر بسیار پسندیده‌ای است. هیچ کس نمی‌تواند بر خلاف زمان پیش برود.

خانم لیسی گفت:

- نه، این درست نیست. من قبلاً این طور فکر می‌کردم. ولی امروزه دخترها کارهایی می‌کنند که ما قبلاً نمی‌کردیم. پوارو نگاه کنجکاوانه‌ای به او کرد.

خانم لیسی در ادامه حرف‌هایش گفت:

- شاید بتوان گفت که او اهل استفاده از چیزهایی که نسل جوان به آن رو آورده‌اند نیست. او اهل رقص و لباس‌های آخرین مدل نیست. او دو اتاق در خیابان چلسی، پایین رودخانه دارد که من نمی‌پسندم. طرز لباس پوشیدن او برایم خیلی عجیب است. مثلاً دو جوراب مشکی و سبز کلفت خیلی روشن را با هم می‌پوشد. او با این لباس‌های مسخره بدون این که موهایش را بشوید و یا موهایش را شانه کند، همه جا می‌رود.

پوارو گفت:

- همه این کارها برای سن او طبیعی است فعلاً مد این است و پس از مدتی همه این کارهای عجیب را کنار می‌گذارد.

خانم لیسی گفت:

- بله خودم این را می‌دانم. من درباره این مسائل نگران نیستم. او با این قیافه با دسموندلی ورتلی که سابقه اخلاقی خوبی ندارد نشست و برخاست می‌کند. او با دخترهای زیادی رفت و آمد می‌کند. و به نظر می‌رسد که طرفداران زیادی بین آن‌ها دارد. او به تازگی نزدیک بود با یک دختر بسیار خوبی ازدواج کند ولی اقوام دختر از طریق دادگاه و یا

جای دیگری آن‌ها را مجبور کردند که از هم جدا شوند. و باید بگویم که این همان چیزی بود که او می‌خواست. او معتقد است که این ازدواج مصلحتی برای او مفید است. ولی من فکر می‌کنم این عقیده درستی نباشد. منظورم این است که آن‌ها ممکن است با یکدیگر به اسکاتلند یا ایرلند یا آرژانتین فرار کنند. یا ازدواج می‌کنند و یا بدون آن شروع به زندگی مشترک می‌نمایند. این نوع زندگی هم آینده مناسب و روشنی برای آن‌ها نخواهد داشت. آیا به نظر شما این نوع زندگی درست است؟ مخصوصاً وقتی که آن‌ها صاحب اولادی شوند. اگر هم آن‌ها تصمیم به ازدواج بگیرند، پس از مدتی، شاید یک سال یا کمی بیشتر مسئله طلاق پیش بیاید و دوباره دختر به خانه‌اش برمی‌گردد و پس از مدتی ممکنست با شخص خوب و آقامنشی ازدواج کند. شاید این به نظر همه عالی برسد ولی از نظر من، تازه قسمت غم انگیز آن شروع خواهد شد. برای این که بچه‌ها از این موقعیت صدمه خواهند دید. و پدر ناتنی هر چند که خوب و مهربان باشد به هر حال پدر ناتنی است. به نظر من طرز زندگی ما در گذشته بسیار صحیح‌تر بود. منظورم این است که در آن زمان اولین مردی که به دختری علاقمند می‌شد، حتماً نمی‌بایست مرد آرزوهای او باشد. یادم می‌آید آن روزها من به پسر جوانی احساس خوشایندی پیدا کرده بودم. اسم او حالا یادم نمی‌آید یک اسم عجیبی داشت؛ شاید تیت پدر من ورود این پسر را به خانه‌امان ممنوع کرده بود. آن روزها بعضی وقت‌ها با یکدیگر به پیک‌نیک و گردش نیز می‌رفتیم. معاشرت‌های ما به همین جا محدود می‌شد و ما پا را فراتر از این کارها نمی‌گذاشتیم. ولی امروزه طور دیگری است. پس از مدتی که با او معاشرت داشتم احساس نمودم او برای من مناسب نیست، بنابراین او را از زندگی‌ام خارج نمودم. و

باور می‌کنید وقتی چهار سال بعد او را دیدم بسیار خوش پوش و جذاب شده بود ولی هیچ از هم صحبتی با او خوشحال نشدم زیرا شخص خسته‌کننده‌ای به نظرم رسید.

پوارو با حالتی بخصوصی گفت:

- هر کسی فکر می‌کند که دوره جوانی او بهترین دوران زندگی‌اش می‌باشد. خانم لیسی گفت:

- درست است ولی این چیز بدی است. شما هم موافقید؟ خوبست حالا دوباره بر سر موضوع اول یعنی سارا برگردیم، من نمی‌خواهم سارا که واقعاً دختر خوبی است با دسموند ازدواج کند. می‌دانید سارا و دیوید ولوین کن با ما زندگی می‌کنند؛ همیشه با یکدیگر نزدیک بودند و ما امیدوار بودیم که وقتی بزرگ شدند با یکدیگر ازدواج کنند. ولی حالا دسموند توانسته قلب سارا را تسخیر کند.

پوارو گفت:

- ببخشید خانم، من کاملاً متوجه نشدم. شما به من گفتید که دسموند حالا در این خانه زندگی می‌کند؟

خانم لیسی گفت:

این تقصیر من است. هوراس به طور کلی ملاقات آن‌ها را ممنوع کرده بود. البته این عمل شاید در زمان جوانی او کارساز بود، ولی نه این دوره و زمانه. من به او گفتم که این عکس العمل غلطی است که او پیش گرفته است و از او خواستم که دسموند را به خانه‌مان دعوت کند تا کریسمس را در خانه و خانواده ما بگذرانند. البته شوهرم مدعی بود که من دیوانه شده‌ام ولی من از او خواستم به هر قیمتی شده است با این پیشنهاد من موافقت کند. به او گفتم بگذار او در میان جمع خانواده ما قرار بگیرد و

سارا او را در میان ما ببیند. رفتار ما باید بسیار محبت آمیز و محترمانه باشد. شاید رفتار متقابل ما باعث شود سارا او را بهتر بشناسد و دست از او بردارد.

پوارو گفت:

- به قول معروف مغزتان خوب کار می‌کند، من فکر می‌کنم رفتار شما بسیار هوشیارانه تراز شوهرتان می‌باشد.

خانم لیسی با حالت مشکوکی گفت:

- امیدوارم که این طور باشد. زیرا تا حالا که این فکر کارساز نبوده است ولی در ضمن او فقط چند روز است که آمده و شاید هنوز زود باشد که در این مورد قضاوت کنیم.

در این موقع لبخند محسوسی بر لبانش ظاهر شد و ادامه داد:

- آقای پوارو باید چیزی را به شما بگویم و آن این است که از شخصیت او خوشم آمده است. نه این که به طور منطقی و اصولی از او خوشم آمده باشد ولی او مرد بسیار جذابی است. حالا می‌توانم بفهمم که سارا چرا دل به او بسته است. ولی من به اندازه کافی عمر کرده و تجربه کسب نموده‌ام که بدانم دسموند به هیچ وجه مرد مناسبی برای سارا نخواهد شد.

خانم لیسی چند لحظه سکوت کرد و سپس در حالی که آهنگ کلامش لحن غمگینی پیدا کرده بود ادامه داد:

- البته این جوان دارای نکات مثبتی نیز هست. او از من پرسید که می‌تواند خواهرش را که به تازگی در بیمارستان بستری بوده و عمل کرده برای این مراسم پیش ما بیاورد؟ او می‌گفت برای خواهرم خیلی سخت است که ایام کریسمس را در تنهایی بگذراند. او حتی تقبل کرده تمام

غذاهایی را که او در دوره نقاهت باید بخورد نیز همراه بیاورد. من فکر می‌کنم این موضوع برای او یک نکته مثبت تلقی شود.
پوارو در جواب گفت:

- من هم همین طور فکر می‌کنم، هر چند که این روحیه انسان دوستی از شخصیت او بعید به نظر می‌رسد.

- آه دقیقاً نمی‌دانم. زیرا شما می‌توانید عضو فامیل خوب و خوشنامی باشید و از طرفی دعا کنید که با یک دختر ثروتمند ازدواج نمایید. سارا یک خانم بسیار ثروتمندی خواهد شد. نه تنها ما برای او مقداری نه چندان زیاد ارث خواهیم گذاشت، برای این که بیشتر ثروت ما به کلین که نوه پسری ما است می‌رسد ولی مادر او زن بسیار ثروتمندی بود و وقتی که سارا به سن بیست و یک سالگی برسد، همه این ثروت در اختیارش قرار می‌گیرد. سارا در حال حاضر فقط بیست سالش است. به نظر من خیلی خوب است که دسموند به فکر خواهرش می‌باشد و این نکته را هم باید یادآور شوم که او به هیچ عنوان از خواهرش تعریف زیادی نکرد و سعی نکرد در این راه تظاهر و زیاده روی کند. او به سادگی تعریف کرد که خواهرش به شغل منشیگری در لندن اشتغال دارد. همان طوری که گفتم او نسبت به خواهرش مهربان است و تا آن جا که بتواند از او مراقبت می‌نماید. به این ترتیب او دارای صفات مثبتی نیز هست ولی با همه این حرف‌ها من هیچ دلم نمی‌خواهد که او با سارا ازدواج کند.
پوارو گفت:

- با همه حرف‌ها و صحبت‌هایی که تا به حال درباره او شنیده‌ام، من هم بر این عقیده هستم که این ازدواج نمی‌تواند مقرون به خوشبختی باشد.
خانم لیسی سؤال کرد:

- شما فکر می‌کنید بتوانید در این راه به ماکمک کنید؟

پوارو گفت:

- بله من فکر می‌کنم راه‌هایی وجود دارد ولی من به طور قطع به شما قول نمی‌دهم. او مرد بسیار باهوشی است ولی نباید ناامید شد. شاید بتوان کاری کرد. من به هر قیمتی شده است تمام سعی‌ام را در این مورد به کار خواهم بست. و اگر شما محبت خود را نسبت به من تمام کنید و برای برگزاری کریسمس از من هم دعوت نمائید از شما ممنون خواهم شد.

پوارو نگاهی به اطرافش کرد و ادامه داد:

- این روزها شرکت در مراسم و برگزاری آن کار آسانی نیست.

خانم لیسی گفت:

- یقیناً مانعی ندارد.

و سپس در حالی که خودش را به جلو می‌کشید رازدارانه به پوارو گفت:

- می‌دانید من آرزوی داشتن چه چیزی را در دل دارم؟

- نه خانم، نمی‌دانم ولی می‌توانید به من بگوئید.

- من همیشه آرزوی داشتن یک خانه کوچک و مدرن را داشتم که اداره آن راحت باشد. دلم می‌خواست این خانه کوچک در کنار پارک قرار داشت، با آشپزخانه کاملاً مدرن و یک حیاط جمع و جور با باغچه‌ای با گل‌های زیبا.

- خانم عزیز این فکر کاملاً عملی و ساده است.

- نه این فکر در مورد من اصلاً عملی نیست. شوهر من عاشق این جا و زندگی در این قصر است. او اهمیتی به مسائل و وسائل آزار دهنده که راحتی را در این جا مختل می‌کند نمی‌دهد و واقعاً باید بگویم از زندگی

کردن در یک خانه کوچک و مدرن متنفر است.

- بنابراین شما خودتان را فدای آرزوهای او می‌کنید؟

خانم لیسی در حالی که خودش را روی صندلی‌اش راست می‌کرد،
نفس عمیقی کشید و گفت:

- من اسم این کار را فداکاری نمی‌گذارم. من با این امید که بتوانم او را
خوشبخت کنم با او ازدواج کردم. او تا به حال شوهر خوبی برای من بوده
و مرا خوشبخت نموده و من هم در مقابل باید بتوانم خواسته‌های او را
برآورده سازم و او را خوشبخت کنم.
پوارو گفت:

- بنابراین شما به زندگی در این جا ادامه خواهید داد.

خانم لیسی گفت:

- زندگی در این جا زیاد هم ناراحت کننده نیست.

پوارو گفت:

- نه، نه، به هیچ وجه. برعکس این جا خیلی هم راحت است. سیستم
حرارت مرکزی و آب گرم این ساختمان عالی است.

خانم لیسی گفت:

- ما پول زیادی برای تهیه امکانات رفاهی این خانه خرج کرده‌ایم. ما
زمینی درست آن طرف پارک داشتیم که نه چشم انداز خوبی داشت و نه
زمین مرغوبی بود ولی با فروش آن زمین به قیمت خوب توانستیم
تغییرات اساسی در این ساختمان ایجاد کنیم.

- در مورد کارهای خانه چه می‌کنید؟

- آه بله. همان طور که شما فکر می‌کنید کار سختی است. البته همه چیز
چون گذشته‌ها نیست مثل گذشته که مستخدم‌ها هر لحظه مراقب همه

باشند چند نفر در روز برای انجام کارها به این جا می آیند. دو خانم صبح ها برای کار در آشپزخانه و پخت و پز و شستشوی ظرف ها و برای شب ها هم چند نفر دیگر می آیند. در این جا آدم های زیادی هستند که می خواهند چند ساعت در روز کار کنند. و البته برای کریسمس ما خیلی شانس آوردیم. خانم رز همیشه برای کریسمس به این جا می آید. او آشپز بسیار خوبی است. او ده سال پیش باز نشسته شده است ولی همیشه در چنین موقعیت هایی که پیش می آید برای کار حاضر است. و بعد باید از پوریل عزیز اسم ببرم.

- او دربان شما است؟

- بله! او مرد بازنشسته ای است که خانه ای در همین نزدیکی اجاره کرده است. او مرد بسیار باوفایی است و برای ادامه کارش در این جا بسیار پافشاری می کند و باید بگویم آقای پوارو من می ترسم. او خیلی پیر و لرزان است و من مطمئن هستم اگر چیز سنگینی را بلند کند به زمین خواهد افتاد. او واقعاً خودش احتیاج به مراقبت دارد و ضمناً از ناراحتی قلبی رنج می برد و من می ترسم این کار برای او زیان آور باشد. ولی اگر به او اجازه آمدن به این جا را ندهم، قلباً می رنجد.

خانم لیبی لحظه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد:

- او وقتی به این جا می آید و وضع ظروف و وسایل نقره ای را می بیند خیلی ناراحت می شود و آه سردی از دل برمی آورد و حدود سه روز همه چیز در این خانه وضع عالی و تمیز به خود می گیرد.

خانم لیبی با لبخندی به پوارو نگریست و بعد گفت:

- بله، او دوست عزیز و مهربانی است. بنابراین آقای پوارو می بیند همه چیز برای برگزاری یک کریسمس عالی و سفید آماده است.

و این در حالی بود که ریزش برف شروع شده بود. خانم لیزی از پنجره به بیرون نگریست و ادامه داد:

- خوبست، امسال برف هم داریم. آه بچه‌ها به داخل می‌آیند و من باید شما را با آن‌ها آشنا کنم.

طی مراسم کریسمس پوارو به میهمانان معرفی شد. اول به کولین و مایکل نوه‌های خانم و آقای لیزی که محصل نیز بودند و دوستانشان که سن آن‌ها حدود پانزده سال بود، یکی از آن‌ها با موهای بور و دیگری با موهای تیره، نفر بعدی دختر عموی آن‌ها بریژیت بود، دختری با موهای مشکی و جثه‌ای بسیار قوی و تقریباً هم‌سن بقیه بچه‌ها. خانم لیزی گفت:

- و این دختر خانم هم نوه من سارا می‌باشد.

پوارو نگاه مشتاقانه‌ای به او کرد. او دختر جوانی بود که موهای مجعد قرمز رنگی داشت. شخصیت او به نظر عصبی و نامطمئن و کمی مغرور به نظر می‌رسید. ولی او به خاطر مادر بزرگش رفتاری محبت آمیز از خود نشان داد، و ایشان نیز آقای لی ورتلی می‌باشند.

آقای لی ورتلی. پولوری اسپورت با شلوار تنگ جین به تن داشت. موهایش تقریباً بلند به نظر می‌رسید با صورتی که می‌شود گفت اصلاح نکرده بود. این ترکیبی از ورتلی بود که به پوارو معرفی شد. جوانی آرام، خشک با لبخندی ملایم، به نظر می‌آمد که او با آب و صابون رابطه چندان خوبی نداشته باشد. تنها کسی که از این خانواده هنوز به او معرفی نشده بود خانمی زیبا و جدی به نام دیانا میدلتون بود که پوارو با او نیز آشنا شد.

چای بانوعی کبک که شیرین نبود، ساندویچ‌های مختلف و با سه نوع

کیک شیرین به اطاق آورده شد. اعضای جوانتر خانواده از چای لذت زیادی بردند. کلنل لیبی آخراز همه بی سرو صدا و آرام وارد شد. - آه بالاخره چای را آوردند.

او چای خودش را با دو قطعه کیک از همسرش گرفت و در حالی که چپ چپ به دسموندلی ورتلی نگاه می کرد بر روی دورترین صندلی از او نشست. او مردی درشت اندام، با ابروهای پرپشت و صورتی آفتاب سوخته بود. چهره او بیشتر به کشاورزان شبیه بود تا به یک نفر لرد. او گفت:

- برف شروع شده است و ما می توانیم یک کریسمس برفی داشته باشیم. بعد از چای شکل مهمانی تغییر کرد. خانم لیبی درحالی که به یکی از نوه هایش که از اطاق خارج می شد نگاه می کرد به پوارو گفت:

- من فکر می کنم آن ها می خواهند با نوارهایشان سرگرم شوند. لحن کلام او این طور می رساند که آنان می روند تا با اسباب بازی هایشان سرگرم شوند. آن ها دراین مورد چیزی نمی دانند ولی خودشان را خیلی خبره هم می دانند. بریژیت و پسر ها بالاخره تصمیم گرفتند که به کنار دریاچه بروند و ببینند که آیا یخ روی آن برای اسکیت کردن مناسب است یا نه. کلین گفت:

- من فکر می کردم که بتوانیم صبح بر روی این دریاچه اسکیت بازی کنم.

ولی آقا هودکینز که مردی مسن و محافظه کار بود گفت:
- نه این کار امکان ندارد.

دیانا میدلتون بالحن آرامی به دیوید گفت:

- بیا برای قدم زدن بیرون برویم.

دیوید برای لحظاتی به سارا نگاه کرد. سارا نیز دست دسموند را در دستش گرفت و به چهره‌اش نگاه کرد. در این موقع دیوید گفت:

- خیلی خوب من حاضرم برویم.

دیانا به سرعت دست در بازوی دیوید انداخت و آن‌ها به سرعت به طرف باغ روان شدند.

سارا در این موقع به دسموند گفت:

- ما هم می‌توانیم برویم؟

این جا هوايش بد و دم کرده است.

دسموند گفت:

- کی حوصله راه رفتن دارد! من ماشینم را می‌آورم تا به طرف اسپکت بار برویم و یک نوشیدنی بخوریم.

سارا برای لحظه‌ای مردّد شد و سپس گفت:

- بیا به فروشگاه لدبوری برویم آن جا بیشترخوش می‌گذرد.

سارا از این که با دسموند به این نوع محله‌ها برود ناراحت بود. به هر حال ساکنین گینگزلیسی به این مکان‌ها رفت و آمد نمی‌کردند و تا به حال خانمی از گینگزلیسی به این محل‌ها نرفته بود. احساسی ناشناخته به او می‌گفت اگر او با دسموند به آن جا برود، پدر بزرگ و مادر بزرگش را شرمنده خواهد کرد.

برای لحظاتی که نگرانی او را دربرگرفته بود سارا با خود گفت:

- دسموند درباره رسم خانوادگی ما چیزی نمی‌داند. هیچکس نمی‌تواند این پیرزن و پیرمرد را ناراحت کند مگر این که ناگزیر باشد. آن

ها با او خیلی مهربان بودند. آن‌ها به او اجازه دادند که زندگی مستقلی برای خودش داشته باشد و هیچ وقت در باره این که چرا او می‌خواهد در چلسی زندگی کند کنجکاوی نکردند و تن‌ها به قبول این واقعیت اکتفا کردند.

سارا می‌دانست که این همه صبر و بردباری از جانب مادر بزرگش القا می‌شود و گرنه پدر بزرگ، جنجال و هیاهوی زیادی به راه می‌انداخت. سارا پدر بزرگش را خوب می‌شناخت و می‌دانست که دعوت از دسموند نظر مادر بزرگش بوده و پدر بزرگش در این جریان هیچ نقشی نداشته است. موقعی که دسموند برای آوردن ماشینش بیرون رفت، سارا در اطاق نشیمن را باز کرد و در حالی که سرش را داخل اتاق کرده بود به مادر بزرگش گفت:

ما به فروشگاه لدبوری می‌رویم تا در وایت هارت بنشینیم و چیزی بخوریم.

در صدای سارا نوعی خودکامگی احساس می‌شد ولی به نظر نمی‌رسید که خانم لیبی متوجه حالت صدای او شده باشد. او در جواب گفت:

- خیلی خوب عزیزم. مطمئن هستم که به شما خوش خواهد گذشت. دیوید و دیانا برای قدم زدن بیرون رفته‌اند و من از این بابت خیلی خوشحالم. راستش را بخواهی این قسمتی از نقشه من بود که از دیانا برای آمدن به این جا دعوت کنم. بیهوش شدن در سن بیست و دو سالگی خیلی غم‌انگیز است. آرزو می‌کنم او دوباره ازدواج کند. سارا نگاه تیزی به مادر بزرگ خود کرد و گفت:

- چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

خانم لیسی با خوشحالی زیادی گفت:

- من فکر می‌کنم دیانا برای دیوید کاملاً مناسب است. البته خود من این را خوب می‌دانم که دیوید عاشقانه ترا دوست دارد ولی این را هم می‌دانم که او مناسب تو نیست و به درد تو نمی‌خورد. در ضمن نمی‌خواهم او را ناراحت و افسرده ببینم و احساس می‌کنم که دیانا دوست مناسب اوست.

سارا گفت:

- عجب! پس تو دلال ازدواج شده‌ای؟

خانم لیسی گفت:

- می‌دانم همه پیرزن‌ها مثل من فکر می‌کنند. دیانا هم به نظر می‌رسد به این موضوع بسیار علاقمند است. تو فکر نمی‌کنی که آن‌ها زوج مناسبی برای یکدیگر باشند؟

سارا گفت:

- من فکر نمی‌کنم آن‌ها برای هم مناسب باشند. دیانا به نظر من دختر بسیار جدی و خودخواهی می‌آید و بزودی دیوید از او خسته خواهد شد.

خانم لیسی گفت:

خوب باید صبر کرد و دید. به هر حال تو که از دیوید خوشتر نمی‌آید.

سارا به سرعت در جواب گفت:

یقیناً نه.

و بعد با هیجان و اشتیاق گفت:

- شما دسموند را دوست دارید. درست است؟

خانم لیسی گفت:

من مطمئن هستم او پسر بسیار خوبی است.

سارا گفت:

- پدر بزرگ او را دوست ندارد.

خانم لیسی با لحن منطقی در جواب گفت:

- خوب بله. تو به سختی می توانی او را در این مورد قانع کنی. ولی من به جرأت می توانم بگویم در موقع مناسب خودش را به وضع تازه عادت خواهد داد. سارای عزیز در این کار عجله نشان نده و به او فشار نیاور. آدم های مسن به آهستگی تغییرات را قبول می کنند و عقایدشان را به سرعت تغییر نمی دهند؛ مخصوصاً پدر بزرگ تو که لجوج هم هست.

سارا گفت:

- من به عقیده و حرف های پدر بزرگ اهمیتی نمی دهم. من هر موقع که دوست داشته باشم با دسموند ازدواج خواهم کرد.

- این را می دانم عزیزم. ولی سعی کن در این باره واقع بین باشی. پدر بزرگ تو می تواند دردسر زیادی برای تو فراهم کند. تو هنوز به سن قانونی نرسیده ای. سال دیگر تو به سن قانونی می رسی و آن وقت هرکاری دوست داشتی می توانی انجام دهی. تا آن موقع هم پدر بزرگ تو در این باره می تواند تغییر عقیده بدهد.

در این موقع سارا دست هایش را به دور گردن مادر بزرگ حلقه کرد و صورت او را بوسید گفت:

- شما طرف من هستید؟ مگر نه؟

خانم لیسی گفت:

- من خوشبختی تو را می خواهم. آه سارا دسموند اتومبیل را آورده

منتظر توست. می‌دانی من از لباس‌های جدید این جوان‌ها خیلی خوشم می‌آید به نظر من این نوع لباس‌ها آن‌ها را باهوش‌تر نشان می‌دهد. فقط زانوهای آن‌ها را خیلی برجسته نشان می‌دهد.

سارا با خود فکر کرد که دسموند همیشه زانوهایش به این صورت بود ولی تا به امروز مادر بزرگ راجع به آن‌ها صحبتی نکرده بود. خانم لیسی گفت:

- دخترم برو امیدوارم به تو خوش بگذرد.

او همان طوری که سارا را موقع سوار شدن به اتومبیل نگاه می‌کرد به یاد مهمان خارجی‌اش افتاد و به دنبال او به طرف کتابخانه رفت. او پوارو را در کتابخانه، در حالی که به خواب کوتاهی رفته بود و لبخندی به لب داشت پیدا کرد. از آن جا یک سر به آشپزخانه رفت تا با خانم رز دربارهٔ موضوعی صحبت کند.

دسموند به سارا گفت:

- این حرف‌ها را کنار بگذار. یعنی اگر تو به آن بار بیایی احساسات خانوادهٔ تو جریحه‌دار می‌شود؟ واقعاً که انسان در این جا احساس می‌کند که در روزگاران گذشته زندگی می‌کند.

سارا در حالی که سوار ماشین می‌شد گفت:

- آن‌ها به هیچ عنوان از این مسئله ناراحت و نگران نمی‌شوند.

- می‌خواهم بدانم منظور آن‌ها از دعوت آن مرد خارجی به این جا برای کریسمس چه بوده است؟ او کار آگاه است، نه؟ اصلاً چه احتیاجی به آمدن یک کار آگاه حرفه‌ای به این جا بود؟

سارا گفت:

- او برای انجام کاری به این جا نیامده است. مادر بزرگ من به

خواهش ادوینا مورکومب از او دعوت کرده که به این جا بیاید. من فکر می‌کنم او مدت‌هاست که بازنشسته شده است.

دسموند گفت:

- این طور که به نظر می‌آید مانند یک اسب پیر درشکه درهم شکسته شده است.

سارا با لحن نامطمئنی گفت:

من فکر می‌کنم او فقط برای دیدن برگزاری کریسمس به سبک قدیم انگلستان به این جا دعوت شده است.

دسموند در حالی که خنده بلند و عصبی سر داده بود گفت:

- چه بهانه بی‌معنایی. من نمی‌دانم تو چطور این وضع راتحمل می‌کنی؟

سارا درحالی که موهای آشفته‌اش را با دست به عقب می‌کشید با حالت اعتراض آمیزی گفت:

- من از حضور او لذت می‌برم.

- من باور نمی‌کنم عزیزم. بیا فعلاً در این باره حرف نزنیم و این مسائل را بگذاریم برای فردا و به طرف اسکاربرو یا جایی شبیه آن جا برویم.

- من به هیچ عنوان به این جور جاها نمی‌آیم.

- آخر چرا؟

- برای این که دل آن‌ها را می‌شکند.

- این حرف خیلی بی‌معنی است. تو خودت می‌دانی که اگر به این

حرف‌های بی‌مورد توجه کنی از زندگی خودت لذت نخواهی برد.

سارا با لحن نومیدانه‌ای گفت:

- شاید هم حق باتو باشد. سارا با احساسی آمیخته به گناه با خود فکر

می‌کرد که او می‌خواست یک کریسمس خوب و سستی همیشگی را بگذرانند. او از هر لحظه کریسمس لذت برده بود ولی از این که احساس خود را به دسموند بیان کند احساس خجالت می‌کرد. هیچ چیز در دنیا به اندازه بودن در کنار خانواده‌اش در ایام کریسمس برای او ارزش نداشت. او برای لحظه‌ای در دل آرزو کرد که ای کاش دسموند به این جا دعوت نشده بود. وجود دسموند در لندن و در شهر بیشتر هیجان آور و دلچسب بود تا این جا.

در همین زمان بریثیت و پسرها از دریاچه برمی‌گشتند و هنوز به شدت مشغول بحث و گفتگو بر سر اسکیت کردن بر روی یخ و مسائل احتمالی آن بودند. دانه‌های برف در حال ریزش بودند و به آسمان که نگاه می‌کردند می‌شد پیش بینی کرد که برف سنگینی خواهد آمد. کلین گفت:

- به نظر می‌آید که تمام شب برف خواهد بارید. و تا صبح کریسمس ما حداقل چندین متر برف داریم.
مایکل با خوشحالی گفت:
- بیاید آدم برفی درست کنیم.
کلین گفت:

- خدای من، حداقل از سن چهار سالگی به این طرف آدم برفی درست نکرده‌ام.
بریثیت گفت:

- من نمی‌توانم این حرف تو را باور کنم. این کار آسانی است و تو حداقل باید بدانی چطور می‌شود آدم برفی درست کرد.
کلین گفت:

- ما می‌توانیم یک آدم برفی شبیه پوارو درست کنیم. ما می‌توانیم یک سبیل پرپشت هم برای او بگذاریم. در جمعه لباس‌ها، من یک سبیل دیده‌ام.

مایکل با حالتی متفکرانه گفت:

- چطور آقای پوارو توانسته یک کارآگاه باشد. من نمی‌دانم چطور می‌تواند یک عمر از خودش بیزار باشد.
بریثت گفت:

- من نمی‌دانم. هیچ کس نمی‌تواند او را در نظر مجسم کند، در حالی که ذره‌بین بزرگی به دست دارد و دنبال آثار جرم برای حل مشکل می‌گردد.
کلین گفت:

- من فکر تازه‌ای به کله‌ام زده است. بیائید یک نمایش برای او اجرا کنیم.

بریثت پرسید:

- منظورت از نمایش چیست؟

- منظورم این است که برنامه قتل برای او ترتیب بدهیم.

بریثت در جواب گفت:

- چه عقیده جالبی. منظورت این است که یک جنازه درمیان برف درست کنیم یا چیزی شبیه به آن.

- بله این نمایش باعث می‌شود که او خودش را در کشورش حس کند.

بریثت خنده ترسناکی کرد:

- فکر نمی‌کنی این کار کمی زیاده روی به حساب می‌آید؟

کلین گفت:

- ما برای این کار همه چیز در اختیار داریم؛ مثل جنازه و جای پا. برای این که همه چیز کامل به نظر آید، از یکی از چاقوهای پدر بزرگ و کمی خون استفاده می‌کنیم.

آن‌ها مدتی مکث کردند و در حالی که برف به شدت می‌بارید وارد بحث هیجان‌انگیز خود شدند.

- در آن مدرسه قدیمی یک قوطی رنگ است. ما می‌توانیم با موادی که در اختیار داریم، ماده قرمز رنگی درست کنیم و به عنوان خون از آن استفاده نماییم.

بریث گفت:

- این ماده به اندازه کافی قرمز نیست. باید کمی قرمزتر باشد.

مایکل از جمع پرسید:

- چه کسی می‌خواهد رل جنازه را بازی کند؟

بریث فوری جواب داد:

- من جنازه خواهم شد.

کلین گفت:

- من هم این جا هستم و می‌خواهم جنازه باشم.

بریث گفت:

- آه. نه، نه، حتماً من باید جنازه باشم. اگر جنازه دختر باشد هیجانش

بیشتر می‌شود. مثلاً جنازه یک دختر زیبا در میان برف‌ها.

مایکل با حالت مسخره‌ای گفت:

دختر زیبا! ها. ها.

بریث گفت:

- موهای من مشکمی است

- خوب که چی؟

- خوب این رنگ خودش را بهتر میان برف‌ها نشان می‌دهد و در ضمن من می‌توانم یک پیژامای قرمز هم بپوشم.

مایکل با حالتی خاص گفت:

- اگر تو پیژامای قرمز بپوشی، لکه‌های خون خیلی خوب مشخص نخواهد شد و بریزیت گفت:

- ولی رنگ آن بر روی برف خیلی مشخص است. در ضمن خون‌ها را هم می‌توانید روی صورتم بریزید که مشخص شود. واقعاً فکر نمی‌کنید این برنامه خیلی جالب از آب درآید؟ شما فکر می‌کنید آن‌ها این ماجرا را باور کنند؟

مایکل گفت:

- اگر همه کارها را درست انجام دهیم، او هم باور خواهد کرد.

- جای پای تو که روی برف‌ها معلوم است. چون خودت رفته‌ای. بعلاوه جای پای شخص دیگری را هم که به طرف جنازه رفته و برگشته مشخص می‌کنیم و کاملاً صحنه‌ای شبیه قتل ایجاد می‌کنیم و پوارو نمی‌تواند بفهمد که تو واقعاً نمرده‌ای.

در این موقع مایکل درست مثل این که چیزی به فکرش رسیده باشد لحظه‌ای مکث کرد و در حالی که بقیه به او نگاه می‌کردند گفت:

شما فکر نمی‌کنید که این نمایش باعث آزدگی پوارو بشود؟

بریزیت با لحن اطمینان بخشی گفت:

- که من مطمئن هستم که پوارو خواهد فهمید که ما همه این برنامه‌ها را فقط برای سرگرم کردن او ریخته‌ایم. یک چیزی شبیه یکی از شب‌های کریسمس.

کلین گفت:

- من فکر نمی‌کنم که این برنامه برای روز کریسمس کار درستی باشد و بعلاوه پدر بزرگ و مادر بزرگ از آن خوششان نخواهد آمد.

بریثیت گفت:

پس روز بعد از کریسمس.

مایکل گفت:

- از نظر من این خیلی بهتر است.

بریثیت ادامه داد:

- به این ترتیب وقت بیشتری برای نقشه‌امان خواهیم داشت.

- بعد از همه این حرف‌ها برای انجام این نمایش خیلی کارها هست که

باید تنظیم گردد. ابتدا باید وسایل کار را فراهم کنیم.

به این ترتیب آن‌ها با عجله به طرف خانه برگشتند.

آن شب، شب بسیار پر مشغله‌ای بود. طبق رسوم گیاهان قرمز و سفید رنگ مخصوص کریسمس را به مقدار زیادی آوردند. درخت کریسمس را در گوشه‌ای از اتاق غذاخوری جاسازی کردند و همگی برای تزئین آن دست به دست هم دادند و گیاهان سبز و بلند را پس از تزئین در جاهای مناسب اتاق آویختند.

دسموند در حالی که در گوش سارا به آرامی و یک‌نواخت از همه چیز شکایت می‌کرد گفت: باورم نمی‌شود. امروزه هنوز این رسوم قدیمی به این دقت اجرا شود.

سارا در جواب با حالتی تدافعی گفت:

- ما همیشه این رسوم را به این شکل اجرا می‌کنیم.

- آخر به چه دلیل؟

- آه، این قدر خسته کننده نباش دسموند. من فکرمی کنم همه این کارها جالب است.

خانم لیزی بیست دقیقه به ساعت دوازده مانده بود که رو به همه کرد و پرسید:

- چه کسی از همه شجاع تر است تا این موقع شب در میان برف و تاریکی بیرون رود؟
دسموند گفت:

- من نیستم. یا برویم سارا.

او دست سارا را گرفت و به طرف کتابخانه و وسائل صوتی برد.

دسموند با عصبانیت گفت:

- هر چیزی حدی دارد.

سارا گفت:

- بله. درست است بله.

بقیه با خنده و شوخی فراوانی در حالی که کت های خود را برمی داشتند و پاهای خود را به زمین می کوبیدند به بیرون از خانه رفتند. بریث، دیوید و دیانا و دو پسر دیگر که با بریث بودند برنامه ده دقیقه پیاده روی زیر بارش شدید برف تا کلیسا را اجرا کردند. به تدریج خنده و شوخی در میان آن همه سرما و تاریکی از لبان آنها محو گردید.

کلنل لیزی در حالی که زیر لب غر می زد گفت:

- امان از دست سنت این شب ها. در زمان جوانی من، این سنت هنوز

مرسوم نشده بود. آه آقای پوارو از شما معذرت می خواهم.

پوارو دستش را تکان داد و گفت:

- هیچ مانعی ندارد.

کلنل گفت:

باید بگویم که اجرای مراسم دعای روز کریسمس برای همه باید کافی باشد. مراسم دعای روزهای یکشنبه و شنیدن آوازهای مذهبی و سرودهای مخصوص کریسمس و بالاخره خوردن شام مخصوص کریسمس، همه این‌ها لازم و کافی است. نه‌ایم؟
خانم لیسی گفت:

- بله عزیزم، حق با توست. ولی جوان‌ها از این برنامه نیمه شب کریسمس خیلی لذت می‌برند. و خیلی جالب است که آن‌ها به این کار علاقه نشان می‌دهند

- سارا و دوستش گفتند:

- ما دوست نداریم بروی.

خانم لیسی گفت:

- عزیزم فکر می‌کنم تو در این باره اشتباه می‌کنی.

سارا دوست داشت برود ولی او نمی‌خواست به دسموند بگوید.

چرا او تا این حد به عقاید این پسر اهمیت می‌دهد؟

خانم لیسی به آرامی جواب داد:

- برای این که او هنوز خیلی جوان است.

- آقای پوارو شما میل دارید بخواهید؟ شب بخیر و امیدوارم خوب

بخواهید

- شما چه طور خانم؟ شما نمی‌خواهید بخواهید؟

خانم لیسی گفت:

- الان نه. من باید جوراب‌ها را پراز هدیه بکنم. می‌دانم بچه‌ها عملاً

بزرگ شده‌اند ولی آن‌ها این کار را هنوز دوست دارند. هر چقدر هم که

چیزهای کوچکی در آنها قرار دهم باز هم آنها لذت خواهند برد.
پوارو گفت:

- خانم لیسی، شما برای این که کریسمس خوبی در خانه برگزار کنید خیلی زحمت می کشید. من احترام زیادی برای شما قائل هستم.
و در حالی که دستش را به طرف صورت خود می برد با ژست مخصوصی او را نگاه کرد.

کلنل لیسی با دیدن این منظره صدای خفه ای از گلوش بیرون آورد و در این لحظه بود که پوارو اطاق را ترک کرد.
- مردک عاشق پیشه ای به نظر می آید. او حتی در این سن از تو خوشش آمده است.

خانم لیسی در این موقع ژست دختر نوزده ساله ای به خود گرفت و در حالی که دستش را روی گونه خود گذارده بود به شوخی گفت:

تو متوجه نشده ای که من دختر دم بختی هستم؟

هرکول پوارو وارد اتاق خواب خود شد. اتاق بزرگ و به اندازه کافی گرم و مطلوب بود. پوارو به طرف چهار تابلوی بزرگ دیواری می رفت که توجهش به پاکتی جلب شد که روی بالش افتاده بود. او پاکت را باز کرد و کاغذی از داخل آن بیرون آورد. روی کاغذ با حروفی بزرگ ولی نپخته جمله ای به این صورت دیده می شد.

هیچکدام از پودینگ های آلو را نخورید.

«کسی که نگران سلامتی شماست».

هرکول پوارو درحالی که ابروهایش را بالا برده بود، مدتی به این پیغام خیره ماند و با خود گفت:

- معما. او ممکن بود به طور غیرمترقبه ای به قتل برسد.

ناهار سنتی کریسمس در میان حرف‌ها و شوخی و صحبت‌های میهمانان و گرمای مطبوع بخاری دیواری صرف شد. سوپ صدف، بو قلمون‌های بزرگ یکی پس از دیگری سرو شدند و چیزی از آن‌ها باقی نماند. حال لحظه حساس فرا رسید. پودینگ مخصوص کریسمس به درون اطاق آورده شد. پورول پیر در حالی که دست‌ها و پاهایش می‌لرزیدند با ضعف پیری که ناشی از هشتاد سال عمر بود به هیچ کس اجازه نداد آن را به درون اتاق بیاورد بلکه خودش آن را با هر زحمتی بود به درون آورد و خانم لیزی در حالی که دست‌هایش را با نگرانی درهم قفل کرده بود شاهد این منظره بود. او مطمئن بود که دریکی از این کریسمس‌ها او پودینگ را به زمین می‌اندازد و خودش نیز خواهد مرد. بین این دو مسئله که بگذارد او این کار را انجام دهد و یک باره کارش تمام شود و این که برای حفظ جان‌ش مانع این کار او گردد نمی‌دانست کدام را انتخاب کند، و این بار هم برای این که احساس جریحه‌دار نشود اجازه این کار را به او داد. پودینگ در داخل ظرف بزرگ نقره‌ای بسیار باشکوه به نظر می‌رسید. مانند یک جام قهرمانی در حالی که شعله‌های آبی و قرمز در اطرافش منظره جالبی به وجود آورده بود نفس‌ها را در سینه حبس کرد. پس از لحظه‌ای فریادهای خفه‌ای برخاست:

- آه... چه زیبا است!

تنها کاری که خانم لیزی کرد این بود که به پورول کمک کرد تا پودینگ را بر روی میز بگذارد تا او بتواند آن را دور میز بگرداند. وقتی پودینگ سالم در مقابل او قرار گرفت او نفسی راحت کشید. در این موقع بود که به سرعت بشقاب‌ها بین افرادی که به دور میز نشسته بودند گردانده شد. هنوز از روی پودینگ بخار بر می‌خاست

بریزیت در این موقع به صدای بلند گفت:
- آقای پوارو پیش از این که پودینگ سرد شود یک آرزو بکنید.
سریع.

خانم لیزی با رضایت خاطر به صندلی تکیه داد زیرا جریان پذیرایی پودینگ به خیر گذشته بود. در مقابل همه کسانی که به دور میز نشسته بودند تکه‌ای از پودینگ در حالی که هنوز حرارت از آن برمی‌خاست قرار داشت و در یک لحظه همگی در سکونی مطلق فرو رفته و در دل آرزوهای قلبی خود را بیان می‌کردند.

هیچ کس در آن میان متوجه حالت صورت پوارو در حالی که به پودینگ خود می‌نگریست نشد (از آن پودینگ آلو نخورید). منظور از این پیشنهاد جهنمی چه بود؟ هیچ فرقی بین این پودینگ و سایر پودینگ‌هایی که در مقابل میهمان‌ها است نمی‌باشد.

پوارو هیچ وقت دوست نداشت که خودش را از این کار محروم نماید، بنابراین او قاشق و چنگالش را برداشت.

- آقای پوارو چاشنی تند میل دارید؟

پوارو با اشتها و اشتیاق کامل مقداری از آن سوس را برداشت که با پودینگ صرف کند.

کلنل لیزی از آن طرف میز گفت:

ام دوباره بهترین مواد را در این سوس بکار برده‌اند.

خانم با چشمک ظریفی در جواب گفت:

- خانم رز برای درست کردن این سوس با بهترین مواد پافشاری می‌کند. او عقیده دارد که این کار مزه این سوس را به طور کلی تغییر می‌دهد.

کلنل لیسی گفت:

- خیلی خوب. هر چه باشد در سال فقط یک بار کریسمس اتفاق می افتد و خانم رز خانم خوب و در ضمن آشپز بسیار ماهری است.
کلین در این میان گفت:
- یقیناً همین طور است.

و مقداری از پودینگ را برداشت و با اشتهای فراوان مشغول خوردن آن شد. پوارو به آرامی و با دقت به پودینگ خود حمله آورد. او یک قاشق در دهانش گذاشت. خوش مزه بود. یک قاشق دیگر و سپس یک صدای نامحسوسی در بشقابش توجه پوارو را به خود جلب کرد. او با چنگالش شروع به جستجو کرد. در این موقع بریزیت که سمت چپ او نشسته بود به کمک او آمد

- آقای پوارو چیزی پیدا کردید. آن چیست؟

گوی کوچک نقره‌ای را که به کناره کشمش چسبیده بود پیدا کرد.
بریزیت در حالی که آهی از دل می کشید گفت:

- آقای پوارو این گوی براق برای شانس آوردن درون این پودینگ گذاشته شده بود و شما آن را به دست آوردید چه قدر خوش شانس هستید؟

پوارو گوی نقره‌ای را درون یک ظرف کوچکی که پراز آب بود انداخت و آن را تمیز کرد.

او پس از شستشو نگاهی به آن کرد و گفت:
- زیباست.

کلین رو به پوارو کرد و گفت:

- این به این معنی است که شما مجرد باقی خواهید ماند

پوارو گفت:

- این یک موضوع غیرمنتظره برای من نیست. من برای سال‌های سال مجرد بوده‌ام و دیگر در این سن درست نیست که آن را تغییر دهم.
مایکل گفت:

- هیچ وقت این حرف را نزنید. من در روزنامه خواندم که پیر مرد نود و پنج ساله‌ای با دختر بیست و دو ساله‌ای ازدواج کرده است.
هرکول پوارو با لبخندی گفت:

- شما به من جرأت می‌دهید

کلنل لیبی ناگهان صدای خاصی از گلوی خود درآورد. صورت او تغییر رنگ داده و تقریباً بنفش شده بود و دستش را به داخل دهانش برد.
کلنل با خشم گفت:

- آخر تو چطور به این آشپز اجازه داده‌ای که یک تکه شیشه داخل پودینگ بیاندازد؟

خانم لیبی در حالی که بکه خورده بود گفت:
- شیشه؟

کلنل لیبی با عصبانیت ششی مربوطه را از دهان خارج کرد و در حالی که غر می‌زد گفت:

- ممکن است یکی از دندان‌هایم شکسته باشد و با این که آن را قورت داده باشم که بعداً برایم ایجاد زحمت کند.

او آن تکه را در ظرف کوچک آب انداخت و پس از این که تمیز شد آن را برداشت و با دقت نگاه کرد.
او وحشت زده گفت:

- خداوند به من رحم کند. این یک تکه سنگ از گل سنجاق سینه باید

باشد.

پوارو با سرعت و مهارت خاصی از کنار میز گذشت و خودش را به کلنل رساند و گفت اجازه می‌دهید؟ او سپس آن را از دست کلنل گرفت و با دقت شروع به آزمایش آن کرد و زیر لب گفت:
- بسیار گرانبهاست.

هزاران هزار پوند ارزش دارد.
قطعه سنگ یک یاقوت بزرگ بود که وقتی نور از آن عبور می‌کرد درخشندگی خاصی می‌یافت.

در این موقع هم اتفاق عجیبی افتاد، بدین معنی که یکی از صندلی‌های اطراف میز بدون مقدمه به عقب رفت و دوباره به جای اول خود برگشت. مایکل وحشت زده پرسید: این کار یک جادوگر باشد. آیا آن منظره واقعی بود؟

- بریژیت گفت:

شاید هم همین طور است.

- آه این قدر احمق نباش بریژیت چطور ممکن است یک یاقوت به این اندازه هزاران هزار پوند ارزش داشته باشد؟ آقای پوارو این ممکن است؟

پوارو در جواب گفت:

- من می‌توانم بگویم که یقیناً همین طور می‌باشد.

خانم لیسی پرسید:

- چیزی که من از آن سردر نمی‌آورم این است که چطور این یاقوت وارد پودینگ شده است.

در این موقع کلین در حالی که دهانش پر بود و نمی‌توانست به راحتی

حرف بزند گفت:

- من مجسمه خوک پیدا کردم.

و بعد آن را با خوشحالی از دهانش بیرون آورد.

دیانا از آن طرف گفت:

- من هم انگشتر پیدا کردم.

- خوش به حالت. تو اولین کسی هستی که از میان ما عروس خواهی

شد.

بریژیت با ناراحتی گفت:

- من انگشتانه پیدا کردم.

دو نفر از پسر ها با هم گفتند که بریژیت مستخدم پیری خواهد شد.

دیوید در این میان با اصرار پرسید:

- چه کسی پول پیدا کرد؟ خانم لیزی خودش به من گفت که یک ده

شلینگی در این پودینگ است.

دسموند با خوشحالی گفت:

- فکر می کنم آن خوشبوخته من باشم.

کلنل با این که دو صندلی با او فاصله داشت این مطلب را شنید و زیر

لب گفت:

- بله تو آن خوش شائسه هستی.

دیوید گفت:

من هم انگشتر پیدا کردم.

و در حالی که به دیانا نگاه می کرد گفت:

- خیلی جالب است، نه؟

خنده هم چنان در میان جمع ادامه داشت و هیچ کس در آن میان

متوجه پوارو که خیلی بی اهمیت این وقایع را از نظر می گذرانند و مسئله دیگری فکر او را به خود مشغول کرده بود نشد. او همین طور که در اطراف این مسئله می اندیشید یا قوت را داخل جیبش گذاشت.

مخلفات مخصوص کریسمس پس از پودینگ ادامه پیدا کرد. بعد از آن نوبت به استراحت کوتاه قبل از صرف چای کریسمس رسید و کلنل برای استراحت به گوشه ای رفت ولی پوارو به استراحت نپرداخت و به جای آن به طرف آشپزخانه بزرگ و مدرن ساختمان به راه افتاد. به محض وارد شدن با صدای بلند گفت:

- اجازه هست؟

و سپس نگاهی سریع به اطرافش انداخت و گفت:

- می خواستم به خاطر غذاهای بسیار خوشمزه ای که امشب پخته بودید به شما تبریک بگویم.

پس از چند لحظه که به سکوت گذشت خانم رز برای صحبت با او به طرف او آمد. او زن درشت اندامی بود که تمام آثار بزرگ منشی در چهره او آشکار بود و او را مانند یک دوشس نشان می داد. او موهای خاکستری اش را می شست و به وسیله حوله ای آن ها را به جلو و عقب می کشید ولی تمام این حرکات چیزی از شخصیت او کم نمی کرد. خانم رز در واقع ملکه آشپزخانه بود.

خانم رز در این حالت با خوشحالی گفت:

- از این که از غذاها لذت بردید خیلی خوشحالم.

پوارو با لحن بسیار خوشایندی گفت:

- لذت بردم. و بعد با حرکتی سریع دهانش را پاک کرد و گفت:

- بله خیلی لذیذ بود.

خانم رز در این موقع گفت:

- ولی آقای پوارو شما غلو می‌کنید. آقای پوارو با حیرت گفت:
- غلو؟ من تا به حال یک چنین غذاهای خوشمزه‌ای نخورده
بودم. مثلاً آن سوپ صدف که هنوز مزه‌اش زیر دندانم است و آن غذای
بو قلمون و محتویات آن برای خودش استثایی بود.

خانم رز گفت:

- بله در مورد آن مخلفات کنار بو قلمون باید بگویم که دستور آن را
سال‌ها پیش که نزد یک آشپز حرفه‌ای استرالیایی کار می‌کردم یاد گرفتم
ولی بقیه غذاهای امشب همه به سبک انگلیسی تمام عیار پخته شده بود.
هرکول پوارو گفت:

- شما فکر می‌کنید بهتر از این هم می‌شد؟

- البته، شما خیلی به من لطف دارید آقای پوارو ولی شما یک
خارجی هستید و شاید غذاهای بین‌المللی را ترجیح بدهید ولی من راجع
به غذاهای بین‌المللی چیزی نمی‌دانم.

- من مطمئن هستم شما از عهده هر غذایی برمی‌آید. ولی فقط در
مورد غذاهای انگلیسی خوب، نه غذاهای ساده برای یک یا دو نفر در
هتل‌های درجه دوم یا رستوران‌ها. باید بگویم که اگر در این مکان‌ها هم
غذاهای سایر کشورها سرو گردد، بسیار عالی می‌شود. این را هم اضافه
کنم که حدود اوایل ۱۸۰۰ بود که اولین نمایشگاه غذایی در لندن برگزار
گردید و گزارشی نیز در زمینه بهترین پودینگ‌ها از لندن به فرانسه ارسال
شد که در آن نوشته شده بود که ما قبلاً چنین پودینگی در فرانسه نخورده
بودیم و این سفر از فرانسه به لندن برای چشیدن انواع مختلف پودینگ
انگلیسی ارزش داشت. و در ضمن در گزارش نوشته شده بود که یکی از

بهترین خوراکی‌های کریسمس مسلماً پودینگ‌های آن‌هاست. درست مثل همان که شما امروز تهیه کرده بودید. آن پودینگ را واقعاً در منزل تهیه کرده بودید یا این که قبلاً خریداری شده بود؟

- البته آقا، آن را در خانه تهیه کرده بودم و دستور آن را از سال‌های پیش هم چنان دارم. آقای پوارو روزی که من اولین بار به این جا آمده بودم خانم لیسی برای این که زحمت مرا کمتر بکند به من گفتند که پودینگ کریسمس را به طور سفارشی از فروشگاه خواهد خرید. ولی من با نظر او مخالفت کردم و گفتم:

نه خانم پودینگی که از فروشگاه خریداری شود قابل مقایسه با پودینگ خانگی نیست.

و به این ترتیب خانم رز شروع به تعریف و تمجید از طرز تهیه آن کرد:

- می‌دانید پودینگ کریسمس را نباید همان روز کریسمس تهیه کرد بلکه باید از چند هفته قبل مقدمات آن را فراهم کرد و هر چه بیشتر بماند بهتر از آب درمی‌آید. وقتی که کودکی بیش نبودم ما هر یکشنبه برای دعا به کلیسا می‌رفتیم و هر وقت دعای مخصوص ایام کریسمس شروع می‌شد، ما یادمان می‌آمد که باید از همان هفته پودینگ کریسمس را آماده کنیم.

خانم رز پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

به همین ترتیب تا به امروز این کار را انجام داده‌ام. و حتی امسال نیز به همین ترتیب عمل شد. سه روز قبل از کریسمس یعنی یک روز قبل از این که شما به اینجا بیایید، پودینگ حاضر شده بود. بهر حال من به روش قدیمی‌ها عمل می‌کنیم. یعنی همه اهالی این خانه باید می‌آمدند و ضمن

آرزو کردن پودینگ را هم می‌زدند. این یک سنت قدیمی است و من هم به آن پایبند هستم.

پوارو در این موقع گفت:

- خیلی جالب است. پس به این ترتیب همه اهالی این خانه طی این چند روز به آشپزخانه آمد و شد زیادی کرده‌اند؟

- بله آقا. آن دو پسر جوان، خانم بریثیت، آن آقای که از لندن آمده و با خواهرش اینجا اقامت دارند. دیوید، خانم دیانامیدلتون، همه و همه آمدند و پودینگ را هم زدند.

- شما چند پودینگ درست کردید؟ فقط یکی؟

- نه آقا. من چهار پودینگ درست کرده‌ام که دو تا از آن‌ها بزرگ و دو عدد آن‌ها کوچکتر بودند. من در نظر داشتم یکی از کیک‌های بزرگ را برای سال نو بیاورم و کیک کوچک‌تر را مخصوص کلنل لیزی و خانمشان پختم که وقتی تنها شدند بیاورم.

پوارو گفت:

- که اینطور.

خانم رزگفت:

- در واقع پودینگی که شما برای ناهار صرف کردید پودینگ مورد نظر من نبود.

- پوارو گفت:

- پودینگ مورد نظر شما نبود! چطور مگر؟

- خوب می‌دانید آقا، برای پودینگ کریسمس یک قالب بزرگ داریم. یک قالبی که طرح کریسمس بر روی آن است و همیشه در این قالب ما پودینگ را درست می‌کنیم. ولی امسال متأسفانه یک اتفاق ناگواری

افتاد. امروز صبح وقتی آنی دستیار من بر روی نردبان رفت تا آنرا از کابینت بالایی به پایین بیاورد پایش لیز خورد و پودینگ بر روی زمین افتاد و چند قسمت شد و به این ترتیب ما نتوانستیم آنرا برای سرو کردن به سر میز بیاوریم. شما فکر می‌کنید این کار عملی بود؟ به هر حال شاید در آن پودینگ چیزهای تیز و خطرناکی افتاده بود. بنابراین ما از آن پودینگی که برای سال نو آماده کرده بودیم صرف‌نظر کردیم. آن پودینگ خیلی خوب درست شده بود ولی در قالب کریسمس تهیه نشده بود. حالا چه موقع ما می‌توانیم دوباره شبیه آن قالب را پیدا کنیم، نمی‌دانم. زیرا امروزه دیگر قالب‌های پودینگ کریسمس را به آن بزرگی نمی‌سازند. همه کوچک و به درد نخور هستند. حتی شما ظرفی که بتوانید ده تا تخم‌مرغ را در آن برای صبحانه به هم بزنید پیدا نمی‌کنید. پوارو گفت:

- حقیقتاً نه. همه چیز این روزها فرق کرده است. روز کریسمسی که اینجا برگزار شد، مانند سال‌های قدیم بود، اینطور نبود؟
- خانم رز با خوشحالی گفت:

- من از این حرف شما خیلی خوشحال شدم ولی بین خودمان باشد، دستیاری که امروز برای درست کردن پودینگ دارم مثل ایام گذشته نیست. هیچ‌کس آن مهارت لازم را برای کمک کردن ندارد.

و بعد کمی صدایش را پایین آورد و خیلی آرام گفت:
- کسانی که برای کمک می‌آیند در واقع مایل به کمک کردن هستند ولی به کم و کیف کار وارد نیستند و نمی‌توانند به اندازه کافی کمک کنند.

پوارو گفت:

- بله زمانه عوض شده است. بعضی وقتها من هم به این نتیجه می‌رسم.
خانم رز گفت:

- این خانه برای خانم و آقای لیبی خیلی بزرگ است، خودتان که می‌دانید. خانم لیبی به این موضوع واقف است. در مواقع معمولی زندگی فقط در گوشه‌ای از این خانه بزرگ جریان دارد و مابقی خانه در واقع مرده است. فقط در زمان کریسمس است که این خانه دوباره زنده می‌شود و همه خانواده و دوستانشان به اینجا می‌آیند.

فکر میکنم این اولین بار است که آقای لی ورتلی و خواهرشان به اینجا می‌آیند؟ درست است؟

و در حالیکه صدای خانم رز به طور واضحی پایین آمده بود گفت:
میدانید، او مرد خوبی به نظر می‌رسد ولی به عنوان دوست خانم سارا کمی نامناسب به نظر می‌آید. شاید هم به خاطر این باشد که او ساکن لندن است و اخلاق آنان با ما تناسبی ندارد. می‌دانید که او خواهرش را هم با خودش به اینجا آورده است. خیلی دلم برای او می‌سوزد. روز اولی که به اینجا آمد به نظر می‌رسید که حالش خوب باشد ولی روزی که همگی برای هم‌زدن پودینگ به اینجا آمده بودند. او هم آمد ولی پس از آن دوباره حالش بد شده و تا به امروز در رختخواب به سر می‌برد. مثل اینکه او را خیلی زودتر از موقع از بیمارستان مرخص کرده باشند. امروزه پزشکان پیش از این که بیمار بتواند دوباره روی پاهایش راه برود او را از بیمارستان مرخص می‌کنند.

خانم رز پس از آن شروع به گفتن حرف‌هایی درباره وضع نادرست بیمارستان کرد و گفت:

در زمان گذشته به بیمار بیشتر از این‌ها توجه می‌کردند ولی امروزه

اینطور نیست.

از بلاهایی که بر سر خانواده‌اش در بیمارستان آمده بود گفتگو کرد.
پوارو از شنیدن این مطالب با خانم رز احساس دلسوزی و همدردی
کرد و گفت:

- این‌ها همه به بادم می‌ماند. و سپس گفت:

- برای ابراز قدردانی و به خاطر این همه زحمتی که برای تهیه غذاهای
خوب کشیدید خواهش می‌کنیم این پنج پوندی را از من بپذیرید.
خانم رز با شرمندگی گفت:

- شما نباید این کار را می‌کردید.

آقای پوارو گفت:

- من از شما خواهش می‌کنم که آن را قبول کنید.

- این نهایت لطف و محبت شما را می‌رساند آقا.

و به این ترتیب خانم رز آن را پذیرفت و گفت:

- من هم در مقابل، یک کریسمس شاد و سالی همراه با موفقیت برای
شما آرزو می‌کنیم.

آن روز کریسمس هم مثل سایر کریسمس‌ها به آخر رسید. درخت
کریسمس هم چنان با رنگ‌های زیبا می‌درخشید. جای و کیبک
کریسمس صرف شد و همه چیز به طریق خوب و دلچسبی برگزار گردید.
به غیر از این که فقط شام سرد بود.

شب هنگام میهمان و میزبان هر دو برای خواب زود به رختخواب
رفتند.

خانم لیزی رو به پوارو کرد و گفت:

- امیدوارم این کریسمس به شما خوش گذشته باشد. شب بخیر

- واقعاً کریسمس خوبی بود خانم. عالی بود.

خانم لیسی گفت:

- شما به نظر کمی متفکر می آید. چیز خاصی فکر شما را به خود مشغول کرده؟

- چیزی که فکر مرا مشغول نموده پودینگ انگلیسی شما است.

خانم لیسی پرسید:

- فکر می کنید آن پودینگ برای معده شما کمی سنگین بود؟

- نه. نه، به هیچ عنوان. من فقط می خواستم به عنوان قدردانی از آن تعریف کرده باشم.

خانم لیسی گفت:

- آن فقط یک پودینگ ستی انگلیسی بود. به هر حال شب شما بخیر و خواهش می کنم خواب هائی درباره پودینگ امشب نبینید.

پوارو همان طور که در اطاق خواب خودش لباسش را عوض می کرد زیر لب گفت:

- بله.

در حقیقت این پودینگ کریسمس مشکل حقیقی است. این وسط مسئله ای است که من هنوز از آن سر در نیاورده ام.

او سپس همان طور که سرش را تکان می داد گفت:

- باید دید چه می شود.

بالاخره بعد از مقدمات فراوان پوارو وارد رختخوابش شد ولی از خواب خبری نبود.

دو ساعت بعد از آن، او بالاخره جایزه صبر و تحمل خود را گرفت. زیرا پس از دو ساعت در اطاق خواب او به آرامی باز شد. پوارو لبخندی

زیرکانه زدگویی او منتظر این پیش آمد بود. پوارو به سرعت به یاد قهوه‌ای افتاد که دسموند ورتلی مؤدبانه به او تعارف کرده بود چند لحظه بعد وقتی که دسموند رویش را به طرف دیگر کرده بود، پوارو فنجان قهوه را برای چند دقیقه‌ای گذاشت بماند و زمانی که دسموند برگشت او فوراً فنجان را به دهانش نزدیک نمود و ناگهان با دیدن این منظره لبخند رضایت بخشی در چهره دسموند پدیدار گردید. دسموند تصور کرد که پوارو قهوه را تا آخرین قطره نوشیده است در حالی که این طور نبود. در این جا بود که پوارو لبخند زیرکانه‌ای زد و با خود گفت:

- امشب من نیستم که تا صبح به خواب عمیقی خواهم رفت. نقشه‌ات در مورد من عقیم ماند. دیوید بیچاره با آن همه نگرانی بیشتر از من به یک خواب عمیق احتیاج دارد.

او ظاهراً خود را به خواب زد و شروع به خروپف کرد.

در این موقع بود که آن شخص خیلی آرام به تختخواب او نزدیک شد و روی او خم شد. سپس با رضایت خاطر از این که او در خواب عمیقی است به طرف کمد لباسش رفت. او بوسیله چراغ قوه‌ای که همراه آورده بود شروع به جستجو در وسایل پوارو که خیلی مرتب در کمد روی هم گذاشته بود کرد. در این موقع کیف او را درآورد و خیلی آرام شروع به جستجو کرد و پس از این که شبی مورد نظرش را پیدا نکرد، کتوهای کمد را یکی پس از دیگری به آرامی باز کرد و شروع به جستجو نمود. سپس جیب‌های لباس پوارو را مورد بازدید قرار داد و سپس دوباره به تختخواب او نزدیک شد و به آرامی با دستش زیر بالش پوارو را گشت و این بار نیز چیزی نیافت. برای یک دقیقه همان جا ایستاد و به فکر فرو رفت که دیگر برای جستجو به کدام طرف برود. او تصمیم

گرفت اطاق را دور بزند و به طرف لوازم شخصی او که در قسمت دستشویی مجاور بود برود و پس از جستجو با دست خالی و بدون نتیجه در حالی که خیلی عصبانی بود از اتاق خارج شد.

پوارو با دیدن این منظره زیر لب گفت:

- خیلی دلخور شدی. بله، یک دلخوری جدی، تو فکر می‌کنی وقتی هرکول پوارو چیزی را مخفی می‌کند، تو و امثال تو می‌توانید به راحتی پیدا کنید؟ سپس رویش را به طرف مخالف کرد و تا صبح به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح روز بعد، پوارو با صدای ضرباتی که آهسته به در اتاق می‌خورد خواب بیدار شد.

- بیائید تو. خواهش می‌کنم.

کلین در حالی که صورتش قرمز به نظر می‌رسید و نفس نفس می‌زد، در را باز کرد و در آستانه در ایستاد. پشت سر او مایکل ایستاده بود.

- آقای پوارو. آقای پوارو.

پوارو در حالی که روی تخت نشسته بود گفت:

- بله، چه شده است. موقع نوشیدن چای رسیده است؟ ولی کلین چرا

این قدر نگرانی؟ چه اتفاقی افتاده؟

کلین برای لحظه‌ای قادر نبود چیزی بگوید. به نظر می‌رسید که تحت تأثیر مسئله‌ای قرار گرفته است. در واقع دیدن شب کلاه هرکول پوارو باعث شد که کلین قادر به ادامه حرف زدن نباشد ولی او توانست به سرعت کنترل خود را به دست آورد و شروع به صحبت نماید.

- آقای پوارو شما می‌توانید به ما کمک کنید؟ یک اتفاق بسیار بدی

افتاده است.

- اتفاق بدی افتاده است. ولی چه اتفاقی؟

- این اتفاق در مورد بریژیت است. او روی برف‌های بیرون افتاده است. او نه صحبت می‌کند و نه حرکت. آه بهتر است خودتان بیایید. من خیلی می‌ترسم. او ممکن است مرده باشد.

- چه گفتی؟ خانم بریژیت مرده است؟

- من فکر می‌کنم کسی او را کشته باشد. در آن اطراف خون دیده می‌شود. خواهش می‌کنم بیایید.

- مسلماً می‌آیم. همین حالا راه می‌افتم.

- پوارو به سرعت کفش‌های خود را پا کرد و یک کت گرم هم بر روی پیرامایش پوشید و به راه افتاد.

- من الان می‌آیم. آیا شما اهالی خانه را مطلع کرده‌اید؟

- نه، نه آقا. من هنوز در باره این موضوع با هیچ کس صحبت نکرده‌ام. من فکر کردم این طور بهتر باشد.

پدر بزرگ و مادر بزرگ هنوز بیدار نشده‌اند. صبحانه در طبقه پایین چیده شده است ولی من چیزی به کسی نگفتم. بریژیت آن طرف خانه، نزدیک به تراس و پنجره کتابخانه بر روی زمین افتاده است.

- که این طور! مرا به آن جا ببر. من دنبال شما می‌آیم.

او برای این که پوارو متوجه خنده‌اش نشود رویش را برگرداند و او را به طرف طبقه پایین هدایت کرد. آن‌ها از در خارج شدند و به طرف حیاط به راه افتادند. صبح بسیار زیبایی بود و هنوز خورشید در پهنه آسمان پدیدار نشده بود. برفی نمی‌بارید ولی معلوم بود که تمام شب برف باریده است. برف‌های تازه مانند فرش سفیدی همه جا را به زیبایی پوشانده بود.

آن صبح هوا بسیار تمیز و پاک و زیبا بود.
لحظه‌ای بعد کلین در حالی که خیلی ناراحت به نظر می‌رسید، گفت:
- آن جاست.

و در حالی که خودش را خیلی ناراحت نشان می‌داد بریژیت را به او
نشان داد.

- آهنگ کلام او واقعاً غمناک بود. چند قدم آن طرف‌تر بریژیت بر
روی برف‌ها افتاده بود. او پیرامای قرمزی بر تن و شال پشمی سفیدی که
لکه‌های قرمز رنگی بر روی آن بود به دورش پیچیده شده بود.

سرش در حالی که موهای سیاهش آن را پوشانده بود به طرف دیگر
قرار داشت. یکی از دست‌هایش زیر بدن قرار گرفته و دست دیگرش به
طرف دیگر افتاده بود. انگشتانش خشک و محکم شده بودند و مقداری
از آن لکه‌ها بر روی یک قبضه چاقوی نیز و دولبه‌ای که کلنل شب پیش
به همه نشان داده بود و در گوشه‌ای افتاده بود، دیده می‌شد.
پوارو با دیدن این منظره گفت:

- این منظره درست مثل صحنه تأثر است.
در این موقع مایکل دیگر قادر نبود خودش را کنترل نماید و حالتی از
خفگی به او دست داد. کلین زود به خودش مسلط شد و سریع به میان
صحبت آمد تا توضیح دهد.

او گفت:

- بله این منظره به نظر واقعی نمی‌آید. همه چیز غیر واقعی بودن را
نشان می‌دهد. می‌بینید جای پاها چقدر غیر طبیعی هستند. آه بله جای پاها
باید مراقب باشیم که آن‌ها را خراب نکنیم.
کلین گفت:

- من هم همین طور فکر می‌کنم. به خاطر همین هم بود که پیش از شما کسی را نگذاشتیم به این طرف‌ها بیاید.

هرکول پوارو گفت:

- همه مثل همدیگرند. اول از همه ما باید مطمئن شویم که آیا او هنوز زنده است یا خیر؟

مایکل با حالتی از شک و دودلی گفت:

- بله همین طور است. ولی می‌دانید ما واقعاً نمی‌خواستیم.

- آه، خیلی خوب شد که شما احتیاط لازم را به عمل آورده‌اید. مثل این که شما داستان‌های زیادی راجع به پلیس و کارآگاهان خوانده‌اید که نگذاشتید هیچ چیزی دست بخورد. به هر حال این احتیاط قابل تحسین و ستایش است. حالا پیش از این که پلیس را در جریان بگذاریم باید دکتر خبر کنیم.

کلین گفت:

- البته حق با شما است.

مایکل گفت:

- ما فکر کردیم قبل از همه شما را از موضوع با خبر کنیم.

پس حالا شما دونفر همین جا بمانید و من از طرف دیگر خودم را به جنازه نزدیک می‌کنم که جای پاها از بین نرود. واقعاً که جای پای تمیز و خوبی است. خیلی مشخص‌اند. شما هم همین طور فکر می‌کنید؟ خوب نگاه کنید. جای پای دونفر است. یکی جای پای دختر که به آن طرف می‌رود که جنازه افتاده است و جای پای دومی رد پای شخص دیگری است که به آن طرف می‌رود ولی تنها برمی‌گردد

کلین گفت:

- این باید جای پای قاتل باشد.

پوارو گفت:

- دقیقاً همین طور است. آن جای پای قاتل است. با کفش بخصوصی که به پاداشت. خیلی جالب است و در عین حال برای تشخیص بسیار ساده و سهل. این جای پا بسیار مهم است.

در این موقع دسموند لی ورتلی به اتفاق سارا به آن جا آمدند و به آن ها ملحق شدند.

سارا وحشت زده گفت:

- بگوئید شما به خاطر چه چیزی همه این جا جمع شده اید؟ چه خبر شده؟ خدای بزرگ آن چیست؟ و مثل این که...

هرکول پوارو گفت:

- دقیقاً همین طور است. آن منظره، مثل قتلی است که اتفاق افتاده. مگر نه؟

سپس سارا پس از این که نفسی تازه کرد نگاهی مشکوک به مایکل و کلین انداخت.

- منظور شما این است یک کسی این دختر را که اسمش چه بود؟ بریثیت راکشته است؟

دسموند دوباره با تأکید گفت:

- باورکردنی نیست که کسی بخواهد او را بکشد! آخر به چه دلیل.

پوارو گفت:

- خیلی چیزها در اطراف ما می گذرد که باورنکردنی است. مخصوصاً قبل از صرف صبحانه درست نیست! همان طوری که یکی از بزرگان شما گفته است:

- «پیش از صبحانه شش چیز ممنوع است.» از همه شما خواهش می‌کنم همین جا منتظر بمانید. پوارو با دقت دوری زد و خود را به بریزیت که روی زمین بی حرکت افتاده بود نزدیک کرد. برای یک دقیقه بر روی بدن او خم شد تا ببیند آیا او زنده است یا نه؟ کلین و مایکل از دیدن این منظره به حد منفجرکننده‌ای خنده‌شان گرفته بود ولی سعی می‌کردند خود را کنترل کنند. سارا به طرف آن‌ها رفت و زیر لب به آن‌ها گفت:

- شما دو نفر نقشه‌ای زیر سر دارید؟

کلین آهسته در گوش سارا گفت:

- بین بریزیت طفلکی چقدر طبیعی رلش را بازی می‌کند. عالی است. هیچ نکانی هم نمی‌خورد.

مایکل هم آهسته گفت:

- تا حالا من هیچ کس را ندیده‌ام که مثل بریزیت مرده باشد.

هرکول پوارو دوباره بر روی پاهایش ایستاد.

او بالحن بسیار ناراحت کننده‌ای گفت:

بسیار وحشتناک است.

باگفتن این جمله ناگهان آثار شادی و خنده از صورت کلین و مایکل

کنار رفت و مایکل با صدای خفه‌ای گفت:

چه شده؟ مگر ما چه کار کرده‌ایم.

- پوارو گفت:

- فقط یک کار باید انجام شود و آن این است که پلیس را در جریان

بگذاریم. یکی از شما می‌توانید به وسیله تلفن و یا حضوری به پلیس

اطلاع دهد؟

کلین گفت:

- من فکر می‌کنم... مایکل این کار توست. تو می‌توانی؟

مایکل گفت:

- من فکر می‌کنم بازی تمام شده باشد.

او یک قدم به جلو گذاشت و در حالی که به نظر مطمئن نمی‌رسید گفت:

- من خیلی متأسفم. امیدوارم از شوخی ما ناراحت نشده باشید. این یک بازی مخصوص روزهای کریسمس بود که شما هم از آن مطلع هستید. ما فکر کردیم که یک نمایش خیالی برای شما اجرا کنیم. پس شما می‌خواستید برای من نمایش ترتیب بدهید و سپس این اتفاق افتاد؟ این...

کلین در توضیح مطلب گفت:

- ما این برنامه را برای این که شما خودتان را در وطن خود احساس کنید ترتیب دادیم.

هرکول پوارو گفت:

- حالا فهمیدم. شما خواستید دروغ ماه آوریل را برگزار کنید. ولی امروز که روز اول ماه آوریل نیست. امروز بیست و شش دسامبر است.

کلین گفت:

- ولی من فکر می‌کنم که نباید این کار را می‌کردیم، آقای پوارو! بلند شو بریزیت بازی تمام شد. بلند شو. تو باید از سر ما یخ بسته باشی بلند شو. انگشتان بریزیت میان برف حتی تکان نمی‌خورد.

پوارو گفت:

- عجیب است. به نظر نمی‌رسد که حرف‌های شما را بشنود.

بعد با نگاه متفکرانه‌ای به آن‌ها نگرست و گفت:

- این شوخی است؟ شما مطمئن هستید که این فقط یک شوخی است؟

کلین با نگرانی گفت:

- بله، چطور مگر؟ ما هیچ منظوری بدی نداشتیم.

- ولی پس چرا خانم بریژیت از جایش بلند نمی‌شود.

کلین گفت:

- من حتی تصورش را هم نمی‌توانم بکنم.

سارا در این موقع با بی‌حوصلگی گفت:

- بلند شو بریژیت. این بازی مسخره را تمام کنید.

کلین گفت:

- آقای پوارو ما خیلی از این پیش آمد متأسفیم و از این بابت معذرت می‌خواهیم.

پوارو با لحن خاصی گفت:

- هیچ احتیاجی به معذرت خواهی نیست.

کلین در حالی که به پوارو خیره شده بود گفت:

- منظور شما چیست؟ او دوباره به طرف بریژیت برگشت و گفت:

- بریژیت بلند شو. موضوع چیست؟ چرا او بلند نمی‌شود؟ چرا همین طور روی زمین افتاد؟

پوارو اشاره‌ای به دسموند کرد و گفت:

- شما آقای لی ورتلی بیائید این جا.

دسموند به طرف او رفت.

پوارو به او گفت:

- نبض او را بگیرید

دسموند بر روی بریژیت خم شد و دستش را گرفت.
دسموند در حالی که به چهره پوارو نگاه می‌کرد گفت:
- نبض او نمی‌زند. دست او خشک شده است. خدای من او مرده
است.

پوارو زیر لب گفت:
- که بله او مرده است. یک نفر نمایش کمدی را به تراژدی تبدیل کرده
است.

- یک نفر - چه کسی؟
- در این جا یک ردیف جای پا است که رفت و برگشت دارد. جای
پاهایی که به اندازه یک فشار بر روی زمین آورده، درست مثل همان که
شما حالا روی برف‌ها به جا گذاشتید. آقای ورتلی از آن طرف به این جا
بیایید.

دسموند آن راه را دور زد و نزد او رفت.
- منظور شما از این حرف‌ها چیست؟ شما مرا به چیزی می‌خواهید
متهم کنید؟ شما دیوانه‌اید. آخر چرا من باید این دختر را بکشم؟
- آه چرا؟ من هم تعجب می‌کنم. بگذار ببینم چرا؟

پوارو دوباره بر روی جسد خم گردید و دست او را گرفت و انگشتان
او را که دیگر خشک شده بودند از هم باز کرد. نفس در سینه دسموند
حبس شد و در حالی که خیره به دست باز شده بریژیت می‌نگریست
یاقوت را ناباورانه در دست بریژیت دید.

دسموند با حالتی فریادگونه گفت:
- این همان چیزی بود که او در میان پودینگ به دست آورد.
پوارو گفت:

- همین طور است؟ شما مطمئن هستید؟

- البته که مطمئن هستم.

دسموند ناگهان با حرکتی سریع بر روی بریژیت خم شد و یاقوت را از دست او قاپید.

پوارو با لحنی سرزنش بار گفت:

- نمی بایست این کار را می کردید.

- نباید مدارک جرم خدشه دار گردد.

- من به جنازه دست نزدم. ولی این یاقوت می تواند گم بشود و شما می دانید که این مدرک باارزشی است. بهترین کار این است که به پلیس خبر بدهید. من حالا می روم به پلیس خبر می دهم.

دسموند با سرعت زیاد راه رفته را برگشت ندارد و وارد خانه شد. سارا نیز با سرعت خود را کنار پوارو رساند.

او زیر گوش پوارو گفت:

- من از این جریانات سردر نمی آورم.

او در حالی که صورتش کاملاً پریده رنگ می نمود، بازوی پوارو را گرفت و پرسید:

- منظور شما از جای پاها چه بود؟

- خانم. خودتان می توانید نگاه کنید.

جای پاها بی که به طرف جسد رفته و برگشته است درست شبیه جای پایی است که او به جا گذاشته است.

- منظور شما این است که این جای پای دسموند است؟ این حرف خیلی بی معنی است.

در این موقع بود که ناگهان صدای روشن شدن ماشینی در آن فضای

ساکت و آرام به گوش رسید.

آن‌ها نیز دوری زدند و توانستند به وضوح اتومبیلی را ببینند که با سرعت و با عجله به طرف پایین در حرکت است. در این موقع بود که سارا اتومبیل را شناخت.
او گفت:

- او دسموند است. آن اتومبیل دسموند است. شاید او به جای تلفن کردن به پلیس تصمیم گرفته خودش به پاسگاه برود.
در این موقع دیانا میدلتون در حالی که می‌دوید از خانه بیرون آمد و به آن‌ها ملحق شد.

او با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد؛ پرسید:
- چه اتفاقی افتاده است؟ دسموند همین حالا به خانه آمد و گفت که بریزیت به قتل رسیده. او به سرعت به طرف تلفن رفت ولی تلفن قطع بود و او نمی‌توانست تماس برقرار نماید. دسموند گفت یک نفر سیم تلفن را قطع کرده است. فقط یک راه باقی است که من خودم را به پلیس برسانم و مراتب را گزارش بدهم.

پوارو در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:
- چرا پلیس؟

دیانا در حالی که به پوارو خیره شده بود گفت:
- برای بریزیت اتفاقی افتاده؟ ولی شما مطمئن هستید که این فقط یک شوخی نیست؟ من دیشب یک صداهایی شنیدم. فکر کردم آن‌ها می‌خواهند یک شوخی با شما راه بیاندازند.
پوارو گفت:

- بله این موضوع اول یک شوخی بود که می‌خواستند برایم راه

بیاندازند. ولی حالا دیگر همگی باید به خانه بیایند. اگر این طور بیرون بایستیم همگی سرما خواهیم خورد ضمن این که دیگر کاری از ما ساخته نیست. باید منتظر بمانیم که دسموند با پلیس برگردد.
کلین گفت:

- ولی ما نمی توانیم بریژیت بیچاره را همین طور این جا رها کنیم.
پوارو در جواب گفت:

- با ایستادن این جا و ماندن در سرما نفعی برای بریژیت ندارد. بیایید برویم. می دانم خیلی غم انگیز است. تراژدی وحشتناکی است ولی ما کاری برای بریژیت نمی توانیم انجام دهیم. پس اجازه بده همگی به داخل خانه برویم و با نوشیدن چای یا قهوه گرم شویم.

همگی از او تبعیت کردند و به داخل خانه آمدند. پورل برای اعلام وقت صبحانه به طرف زنگ مخصوص رفت و اگر می دانست که اکثر اهالی خانه با پیژاما و کاپشن برای صبحانه حاضر خواهند شد، شاید در به صدا درآوردن زنگ اصراری نمی کرد. او با دیدن آن لباس های نابجا و نامرتب، چیزی بر زبان نیاورد. اهالی خانه به طرف اطاق پذیرایی برای صرف صبحانه رفتند و وقتی که در مقابل هر کدام فنجان قهوه قرار داشت و به نوشیدن مشغول بودند، پوارو شروع به صحبت کرد:

- من مجبورم ماجرائی را برای همگی شما تعریف کنم. در واقع این یک داستان کوتاهی خواهد بود و دوست ندارم وارد جزئیات آن شوم. این داستان درباره پرنس جوانی است که به خاطر ازدواجش با یک دوشیزه، با قوت مشهوری را به این سرزمین آورد که تغییر طرح دهد. متأسفانه این پرنس جوان با یک دختر بسیار زیبا طرح آشنایی می ریزد. دختر جوان نه به خاطر او بلکه به خاطر جواهری که نزد اوست با او

دوست می‌شود. بنابراین مدتی می‌گذرد. یک روز دختر با یاقوت ناپدید می‌گردد. سنگ یاقوتی که نسل به نسل به یک خانواده قدیمی تعلق داشت. به این ترتیب پرنس جوان بیچاره در موقعیت بسیار بدی قرار می‌گیرد که تصمیم‌گیری برایش مشکل می‌شود. زیرا او یک پرنس است و اگر به پلیس مراجعه کند چیزی جز رسوایی برایش در برنخواهد داشت. بنابراین به من رجوع کرد که یاقوت تاریخی را برایش پیدا کنم. در ضمن این دختر جوان دوستی دارد که به چند نفر بدهکار است و بابت بدهی‌هایش مورد تهدید قرار گرفته است. بنابراین پسر تصمیم می‌گیرد که با فروش این یاقوت در خارج از کشور بدهی‌هایش را پردازد. همچنین باید بگویم که این مرد جوان بسیار باهوش و زیرک است. او در حال حاضر مظنون شناخته شده ولی هیچ مدرکی بر علیه او در دست و قابل استفاده نیست و نمی‌توان ثابت کرد. یکی از دلایل هوشی و زیرکی او این است که تصمیم گرفت کریسمس را به هر ترتیب شده این جا بگذارند. آن دختر زیبا و جوان که یاقوت را نزد خود داشت به خوبی آگاه بود که باید موقتاً هم که شده از آن حول و حوش خود را دور نگه دارد. این جا بهترین مکان برای او محسوب می‌شد. هیچ کس سؤالی از او نمی‌کرد و تحت هیچ نوع فشار روحی نیز قرار نمی‌گرفت. بنابراین برنامه آمدن به کنیگزلیسی قبلاً ریخته شده بود. به این ترتیب که به عنوان خواهر آن آقای باهوش که به تازگی عملی بر روی او انجام شده به این جا بیاید.

سارا درحالی که نفس در سینه حبس کرده بود گفت:

- آه، او نمی‌تواند این کار را با من بکند.

پوارو گفت:

- ولی او این کار را انجام داد و با یک نقشه قبلی، من هم به عنوان

میهمان برای ایام کریسمس این جا آمد. موقعی که این دختر جوان از بیمارستان به این جا آمد حال عمومی اش خیلی خوب بود تا این که خبر آمدن یک کارآگاه به عنوان میهمان به گوشش رسید. این جا است که قسمت هیجان انگیز ماجرا اتفاق می افتد. او تصمیم می گیرد یاقوت را در اولین جایی که به نظرش می رسد مخفی نماید و سپس او تصمیم می گیرد جای آن را تغییر دهد و آن را در گوشه ای از تختخوابش پنهان می کند. من مطمئن هستم که او هیچ علاقه ای نداشت که من او را در آن حال بینم ولی من یک عکس از او نیز دارم. او از این که تمام وقت باید دور از همه در رختخواب بگذراند احساس ناخوشایندی داشت و حوصله اش کاملاً تمام شده بود و در تمام این مدت برادرش بود که با سینی غذا از او پذیرایی می کرد.

مایکل پرسید:

- پس یاقوت چه شد؟

پوارو در جواب گفت:

- فکر می کنم موقعی که من رسیدم، آن خانم جوان با بقیه اهل خانه در آشپزخانه بود. همگی مشغول خنده و گفتگو و هم زدن پودینگ کریسمس بودند. خانم جوان یاقوت را در یکی از ظرف های پودینگ انداخت ولی نه آن ظرفی که پودینگ کریسمس در آن بود و بنا نبود روز کریسمس آورده شود چیزی که او خوب می دانست و از آن باخبر بود قالب مخصوصی بود که همگی آن را می شناختند. او یاقوت را در ظرف دیگری انداخت که بنا بود در سال نو سرو گردد. او به خوبی می دانست که روزی که او این جا را ترک می کند، پودینگ را نیز با خود همراه خواهد برد. ولی ببینید که دست سرنوشت چگونه همه چیز را تغییر داد. درست

صبح زود روز کریسمس بر اثر اتفاقی پودینگ مخصوص کریسمس بر روی زمین افتاد و چندین تکه شد. خوب در این موقعیت باید چه کرد؟ خانم رز مجبور شد که پودینگ دیگری را به جای آن به اطاق غذاخوری بفرستد.

کلین گفت:

- خدای بزرگ! یعنی روز کریسمس پدر بزرگ یاقوت واقعی را در پودینگ پیدا کرد؟
پوارو گفت:

- دقیقاً. شما می‌توانید تأثیر این جریان را بر دسموند لی ورتلی تصور نمائید. و بعد چه شد؟

یاقوت دست به دست گشت تا این که به دست من رسید. آن را امتحان کردم و خیلی آرام طوری که توجه کسی به این مسئله جلب نشود داخل جیبم لغزاندم. ولی حداقل یک نفر متوجه این کار من شد. وقتی که من برای استراحت به اتاقم رفته بودم و روی رختخواب استراحت می‌کردم، یک نفر وارد اطاق من شد و شروع به جستجو کرد. او همه جا را گشت ولی یاقوت را پیدا نکرد. می‌دانید چرا؟
- مایکل گفت:

برای این که شما آن را به بریثیت سپرده بودید. منظور شما از این کار چه بود. من درست همه چیز را نمی‌فهمم!
حالا خواهید فهمید چه اتفاقی افتاده است.

پوارو لبخندی زد و سپس ادامه داد همگی به کتابخانه بیائید و از آن جا بیرون را نگاه کنید تا من گوشه‌ای از این معما را به شما نشان بدهم.
او به طرف کتابخانه رفت و دیگران او را تعقیب کردند.

پوارو گفت:

- یک بار دیگر بیرون را نگاه کنید. نقطه حساس این جا است.
او با انگشت به بیرون از پنجره اشاره کرد. به ناگهان همگی هم زمان دهانشان از تعجب باز ماند. هیچ کس روی برف ها نبود و جنازه ای دیده نمی شد. هیچ چیزی در رابطه با آن صحنه غم انگیز به جز مشتی برف های کثیف و لگد خورده به چشم نمی خورد.

کلین در این موقع گفت:

- یعنی هر چه که ما دیدیم یک رؤیا بود؟ یعنی کسی آمده جنازه را از آن جا حرکت داده است؟

پوارو در حالی که چشمک می زد و سرش را تکان می داد گفت:

معمای ناپدید شدن جنازه بزودی برای شما روشن خواهد شد.

مایکل با لحنی فریادگونه گفت:

خدای بزرگ، شما در تمام این مدت ما را دست انداخته بودید!

پوارو دوباره چشمکی زد و گفت:

- این درست است فرزندان من. من به غیر از این، یک شوخی دیگر هم با شما کرده ام. من از نقشه شما سردر آوردم و یک نقشه دیگری برای شما طرح کردم. آه خانم بریثیت امیدوارم برف و هوای سرد نتوانسته باشد به سلامتی شما صدمه بزند در این صورت خودم را هرگز نخواهم بخشید.

در این موقع بریثیت در حالی که یک دامن تنگ و بلوز پشمی پوشیده بود خندان وارد اطاق شد.

پوارو گفت:

- خانم بریثیت من برای شما نوشیدنی گرم فرستادم. آیا آن را

نوشیدید.

بریزیت گفت:

- یک جرعه کافی بود. حال من خیلی هم خوب است. آقای پوارو،
نقشم را خوب بازی کردم مگر نه؟ خدای من هنوز دستم به خاطر آن
وسيله‌ای که محکم بسته بودید درد می‌کند.

پوارو گفت:

دخترم نقشت را بسیار عالی بازی کردی. واقعاً عالی بود. آنگاه پوارو
در حالی که تبسمی بر لب داشت ادامه داد:

- می‌دانید دیشب من به اطاق خانم بریزیت رفتم و به او گفتم که از
نقشه شما مطلع هستم. از ایشان خواستم اگر مانعی ندارد یک نمایش هم
برای من بازی کنند. او این کار را در کمال زیرکی انجام داد. او با
کفش‌های دسموند ورتلی بر روی برف‌ها جای پا درست کرد.
سارا در این موقع عصبانیت پرسید:

منظور شما از این کارها چه بوده است آقای پوارو؟ و چه منظوری از
فرستادن دسموند برای آوردن پلیس به این جا داشتید؟ پلیس از این برنامه
خیلی عصبانی می‌شود.

پوارو در حالی که سرش را به علامت نفی تکان می‌داد گفت:

- ولی من حتی برای یک لحظه فکر نکردم که او برای تماس با پلیس
برود. چیزی که دسموند به هیچ وجه نمی‌خواست، وارد شدن در مسئله
قتل بود. او با دیدن آن صحنه کنترل اعصابش را از دست داد. تنها چیزی
که او می‌خواست دسترسی به آن با قوت بود و بس.

دسموند کلک زد. او به دروغ گفت که تلفن قطع است و با عجله به
طرف اتومبیل خود رفت به این بهانه که می‌خواست پلیس را در جریان

امر قرار دهد. من شخصاً فکر می‌کنم شما برای مدت‌ها او را نخواهید دید. او می‌داند از چه راهی از انگلستان خارج شود. مادام‌مازل شما خودتان خوب می‌دانید که او هواپیمای شخصی دارد.

سارا زیر لب گفت:

- بله، ما در نظر داشتیم...

سارا سپس ساکت شد.

- او از شما خواسته بود که با او فرار کنید، درست است؟ این بهترین راه برای خارج کردن یاقوت بود. وقتی مسافرت شما حالت فرار عاشقانه برای ازدواج باشد، هیچ کس به شما مظنون نخواهد شد که یک یاقوت سلطنتی که سابقه تاریخی در یک خانواده اصیل داشته و نسل به نسل گشته در اختیار شما است و اینک از مملکت خارج می‌شود.

سارا گفت:

من حرف‌های شما را باور نمی‌کنم. من حتی یک کلمه از این حرف‌ها را هم باور نمی‌کنم.

پوارو در حالی که سرش را به طرف گوش او برده بود به آرامی گفت:

- پس چرا نمی‌روید از خواهر دسموند در این باره سوال کنید؟

ناگهان سارا سرش را به سرعت برگرداند و در آستانه در یک خانم مو طلایی را ایستادید. او یک کت پوست بر تن کرده بود و آثار وحشت و ترس در چهره به خوبی پدیدار بود.

او به تلخی خنده کوتاهی کرد گفت:

- آن خوک کیشف به هیچ وجه برادر من نیست. به هر حال او در این

نقشه شکست خورد و مرا تنها گذاشت و فرار کرد!

تمام این نقشه را او کشیده بود و مرا وادار کرد که با او همکاری کنم.

او گفت که این پول بین ما تقسیم خواهد شد و به خاطر مسئله رسوایی که صاحب این جواهر به شدت از آن پرهیز دارد هیچ کس در تعقیب ما نخواهد بود. من توانستم پرنس را راضی کنم که این جواهر را به من هدیه کند. ولی دسموند مرا متقاعد کرد که این جواهر تاریخی را در پاریس به فروش برسانیم و پول آن را تقسیم کنیم. ولی حالا چه؟ او مرا گذاشته و خودش فرار کرده است. دلم می‌خواهد او را بکشم.

و سپس به سرعت برگشت و گفت:

برای این که هر چه زودتر از این جا دور شوم یک نفر می‌تواند برایم یک تاکسی تلفن بگیرد؟

پوارو گفت:

- در حال حاضر یک تاکسی بیرون از خانه منتظر شما است که شما را به ایستگاه قطار برساند.

- شما فکر همه چیز را کرده‌اید، نه؟

- من فکر بیشتر چیزها را می‌کنم.

ولی پوارو به این زودی‌ها کوتاه نمی‌آمد. او پس از این که خانم ورتلی شکست خورده را به طرف تاکسی تلفنی راهنمایی کرد به اطاق غذاخوری برگشت، کلین در آنجا منتظر او بود.

ولی او با آن صورت پسرانه‌اش خیلی اخم‌آلود به نظر می‌رسید.

- ولی آقای پوارو بر سر یاقوت چه آمد. یعنی شما می‌خواهید به او

اجازه بدهید که با یاقوت فرار کند؟

پوارو در حالی که به آرامی سیلش را می‌چرخاند چهره غم‌انگیزی پیدا کرد و گفت:

- من هنوز آن را پیدا نکرده‌ام. باید راه دیگری برای پیدا کردن آن

باشد.

مایکل گفت:

- من فکر می‌کنم در این شرایط درست نبود که اجازه دادیم آن خوک
کثیف با یاقوت فرار کند.

بریثیت ناگهان از جا پرید و گفت:

- او دوباره شروع به دست انداختن ما کرده است. مگر نه آقای
پوارو؟

پوارو لبخندی زد و گفت:

مادموازل شما برای آخرین حقه ظاهر کردن چیزهای گمشده حاضر
باشید. خواهش می‌کنم دستان را در جیب چپ کت من ببرید.

بریثیت دستش را به آرامی داخل جیب کت پوارو کرد و او در حالی
که فریادی از روی خوشحالی می‌کشید یاقوت را درآورد و با دستش بالا
نگه داشت و آن را به همه نشان داد. یاقوت درخشندگی و زیبایی فراوانی
داشت.

پوارو در توضیح گفت:

- شما فهمیدید که آن یکی را که من در دست شما گذاشته بودم بدلی
بود. من آن یاقوت بدلی را به عنوان قسمتی از نقشه‌ام در لندن خریداری
کرده بودم. متوجه مطلب شدید؟

پوارو پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

- ما به دنبال جنجال و رسوایی نیستیم. دسموند لی ورتلی سعی خواهد
کرد که یاقوت را برای فروش به پاریس یا هر جای دیگر ببرد. آن‌ها پس
از امتحان خواهند فهمید که یاقوت بدلی است و به این ترتیب همه چیز به
خیر می‌گذرد. و پرنس بدون این که با رسوایی روبرو شود یاقوت را به

دست خواهد آورد و دوباره به مملکتش باز خواهد گشت. امیدواریم که به خوبی و خوشی ازدواجش سر بگیرد.

سارا در این موقع گفت:

- این جریان برای همه به خیر گذشت غیر از من.

- او خیلی آرام این جمله را ریر لب گفت و هیچ کس به جز پوارو آن

را نشنید.

پوارو گفت:

- خانم شما اشتباه می کنید. شما تجربه باارزشی به دست آوردید. هر

تجربه ای که انسان کسب کند، باارزش است. تا آنجا که من می دانم آینده

شما روشن است.

سارا گفت:

- این عقیده شما است!

کلین در حالی که اخم هایش را درهم کرده بود گفت:

- ولی آقای پوارو شما از کجا فهمیدید که ما می خواهیم یک برنامه

نمایش برای شما طرح کنیم؟

پوارو گفت:

- این دیگر به خود من مربوط می شود و شروع به چرخاندن سیبلش

کرد.

- بله. ولی من می خواهم بدانم چطور شده؟ یکی از ما خبرچینی کرد و

همه چیز را به شما گفت؟

- اصلاً این طور نبود.

- پس چطور شد؟ خواهش می کنم به ما بگویید.

سپس همگی با هم گفتند:

- بله بگوئید چطور فهمیدید؟

پوارو مخالفت کرد و گفت:

- اگر من به شما بگویم که چطور فهمیدم دیگر شما درباره آن به خودتان زحمت فکر کردن نمی دهید. این درست مثل کار شعبده بازی است که حقه هایش را چطور به کار می برد.

- آقای پوارو خواهش می کنیم حرف بزنید خواهش می کنیم.

- واقعاً دلتان می خواهد که سراز این معمای آخری درآورید؟

- بله، خواهش می کنیم بگوئید.

- آه. ولی من فکر نمی کنم بتوانم، برای این که اگر بگویم چطور از این موضوع سردر آوردم شما خیلی ناراحت خواهید شد.

- ولی با همه این حرف ها برای ما بگوئید ماجرا از چه قرار بود؟

- خوب می دانید من آن شب در کتابخانه روی صندلی کنار پنجره نشسته بودم و استراحت می کردم. آن جا مدتی بود که به خواب رفته بودم تا این که با صدای بگو مگوهای شما از خواب بیدار شدم. پنجره بسته بود ولی در بالای آن باز بود و من توانستم به نقشه ای که برای من کشیدید پی ببرم.

کلین در حالی که خیلی ناراحت به نظر می رسید گفت:

- همه اش همین بود؟ چقدر آسان؟

پوارو با لبخندی در جواب او گفت:

- نه خیلی هم آسان نبود. شما از این جریان ناراحت شدید.

مایکل در این موقع گفت:

- به هر قیمتی بود ما حالا دیگر همه چیز را فهمیدیم.

پوارو در حالی که با خود حرف می زد گفت:

- یعنی ما همه چیز را فهمیده‌ایم، ولی من هنوز همه چیز را کاملاً نفهمیده‌ام، شغل چه کسی به او یادآوری می‌کند که معماها را حل کنند. او در حالی که سرش را به آرامی تکان می‌داد وارد هال خانه شد. او شاید برای بار بیستم آن کاغذ تقریباً کثیف را از جیبش درآورد: (هیچ کدام از آن پودینگ‌های آلو را نخورید. کسی که نگران سلامتی شما است).

پوارو گفت:

- کسی که بتواند برای هر چیزی توضیحی داشته باشد نمی‌تواند برای این کاغذ توضیحی بدهد. چه کسی این عبارت را نوشته و چرا؟ تا آن موقع، من یک لحظه احساس آرامش نخواهم کرد. ناگهان یک فکر خام در مغزش جان گرفت و حدسی مانند جرقه از آن گذشت. و به سرعت به پایین نگاه کرد. در آن جازنی را دید در حالی که گردگیر و برس در دست داشت با چشمانی که از تعجب گشاد شده بود به کاغذی که در دست پوارو بود می‌نگریست زن تا چشمش به پوارو افتاد فقط گفت:

- آه آقا، خواهش می‌کنم.

پوارو با کنجکاوی پرسید:

- می‌توانم پرسم شما چه کیستید؟

- آنی بتس آقا. خواهش می‌کنم. من برای کمک به خانم رز به این جا

آمده‌ام. من منظوری نداشتم. من از این کار هیچ منظور بدی نداشتم. من خیرخواه شما هستم. جدی می‌گویم.

پوارو برای گرفتن اطلاعات بیشتر آن کاغذ کذایی را در دست خود نگهداشت و از او پرسید:

- آنی تو این کاغذ را نوشتی؟

- من از این کار منظور بدی نداشتم. راستش را می‌گویم آقا.

پوارو بالبخندی در جواب او گفت:

- من هم مطمئن هستم که تو منظور بدی نداشتی ولی برایم کامل بگو

برای چه منظوری آن را نوشتی؟

- راستش را بخواهید آقا همه این جریان تقصیر آن دو نفر است. آقای

ورتلی و خواهرش. نه. راستش را بخواهید آن‌ها خواهر و برادر نبودند.

من مطمئن هستم و همه ما همین طور فکر می‌کردیم. و در ضمن خانم

جوان هم اصلاً بیمار نبودند. ما همه می‌دانستیم بین این دو نفر یک

مسائلی می‌گذرد. من همه را برای شما تعریف می‌کنم. خوب آقا، روزی

من در دستشویی مشغول تعویض حوله‌ها بودم که ناگهان صدای او را

شنیدم. آقای ورتلی به اتاق او آمده بود و کلمه به کلمه حرف‌هایش را

شنیدم. آقای ورتلی می‌گفت: «می‌دانی که اون مرده پوارو که به این جا

آمده کارآگاه است و ما باید فکری به حال او بکنیم. ما باید هر چه زودتر

او را از پیش پای خودمان برداریم». سپس در حالی که صدایش را پایین

آورده بود با لحنی شیطانی پرسید:

«آن را کجا انداختی؟» و او جواب داد: «در ظرف پودینگ انداختم».

آقای پوارو نمی‌دانید در آن لحظه چه حالی داشتم. قلبم داشت

از حرکت می‌ایستاد. خودم صدای ضربان قلبم را که به شدت می‌زد

می‌شنیدم. فکر کردم آن‌ها درباره سمی صحبت می‌کنند که می‌خواهند

شما را با آن مسموم کنند. من در آن موقع نمی‌دانستم برای نجات شما

چه کار باید بکنم. خانم رز یک کلمه از حرف‌های مرا گوش نکرد سپس

به فکر رسید که یک یادداشت به عنوان تذکر برای شما بنویسم و آن را بر

روی بالش شما قرار دهم و این کار را هم کردم و وقتی که شما به رختخواب رفتید آن را پیدا کردید. در این موقع آنی دیگر ساکت شد. پوارو برای چند دقیقه نگاهی عمیق و دقیق به او کرد و بالاخره گفت: - آنی من فکر می‌کنم تو خیلی فیلم‌های پلیسی تماشا می‌کنی. یا شاید هم تحت تأثیر فیلم‌های تلویزیونی قرار داری؟ ولی مهم‌ترین چیز برای من این است که تو قلبی بزرگ و مهربان داری. وقتی من به لندن برسم برایت یک هدیه خواهم فرستاد. - آه خیلی متشکرم آقا.

- چه چیز را به عنوان هدیه دوست داری آنی؟
- من چی دوست دارم آقا؟ می‌توانم هر چیزی را که دوست دارم بگویم؟

- البته که می‌توانی بگویی. ○
- آقا من همیشه دلم می‌خواست که یک جعبه لوازم آرایش داشته باشم. می‌توانم یکی از آن‌ها را داشته باشم؟
- درست مثل همان جعبه‌ای که خواهر آقای دسموند داشت. پوارو گفت:

- البته. من فکر می‌کنم این کار کاملاً عملی باشد.
پوارو در حالی که عمیقاً به این مسئله می‌اندیشید گفت:
- خیلی جالب است. یک روزی برای جستجوی یک شینی قیمتی که متعلق به بی‌بی لون و یا شاید محل دیگری بود سری به موزه زدم. در آن جا اشیاء قدیمی که شاید مربوط به هزاران سال پیش بود دیدم که میان آن‌ها یک جعبه لوازم آرایش مخصوص خانم‌ها قرار داشت. واقعاً که روحیه خانم‌ها هیچ وقت تغییر نخواهد کرد.

آنی در این موقع گفت:

- ببخشید آقا، چه گفتی؟

پوارو در جواب گفت:

- چیز مهمی نیست، دخترم. من احساس می‌کنم تو به زودی صاحب

آن جعبه لوازم آرایش خواهی شد.

- آه، خیلی متشکرم آقا. خیلی متشکرم.

آنی در حالی که نگاهش سرشار از شادی و شوق بود از آن جارفت و

پوارو در حالی که رفتن او را می‌نگریست با مهربانی سرش را تکان داد.

او با خود می‌گفت:

حالا دیگر باید از این جا بروم و دیگر کاری نیست که انجام دهم.

هرکول پوارو که از این تعطیلات لذت برده بود با خود گفت:

- این یکی از بهترین کریسمس‌هایی بود که در آن شرکت داشتم.

عذر بدتر از گناه

از من خواسته شد که به اتاق دربسته پوارو بروم که از شدت پرکاری وضعی تأسف بار پیدا کرده بود. او هرکول پواروی نامی بود و از پرونده‌های بسیار پیش پا افتاده‌ای مثل گم شدن دستبند خانمی یا فرار گربه از خانه که به او مراجعه می‌شد، بسیار خشمگین و آزرده بود. پوارو موجود عجیبی است. او تمام پرونده‌هایی را که به او مراجعه می‌شود قبول می‌کند، تنها کافی است که شَم وِیژه پوارو آن را بپذیرد. پوارو همچنین پرونده‌هایی را قبول می‌کند که موضوع جالبی در بر داشته باشند و مسئله پول در رد یا قبول آن اثر چندانی ندارد و نتیجه این عملکرد نیز خستگی فراوان ناشی از کار زیاد است بدون آنکه بتواند درآمد مالی قابل توجهی به دست آورد سرانجام به دشواری توانستم او را وادار کنم که با من برای یک هفته به منطقه بسیار زیبای اِبرمونت سفر کند.

چهار روز سراسر تفاهم را با هم گذراندیم تا اینکه روز چهارم پوارو در حالیکه نامه باز شده‌ای را در دست داشت نزد من آمد و پرسید:

- تو دوست من ژوزف آرناز را به یاد داری؟ همان کسی که در آژانس هنرپیشگی کار می‌کرد؟

من با در نظر داشتن این که دوستان پوارو آنقدر زیاد هستند که نمی‌توان به راحتی آن‌ها را به یاد آورد، سعی کردم تا شخص مورد نظرش را به خاطر آورم.

پوارو پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:

- ژوزف آرناز در شارلوکسایی زندگی می‌کند و زندگی راحتی دارد ولی به نظر می‌آید موضوعی پیش آمده که باعث نگرانی او شده است. او از من خواهش کرده است که به آنجا بروم و او را ملاقات کنم و فکر می‌کنم که باید به تقاضای او جواب مثبت بدهم. او برای من دوست خوبی بوده و در گذشته کمک‌های زیادی به من کرده است. گفتم:

- حال که تو قصد رفتن داری، من فکر می‌کنم شارلوکسایی جای زیبایی باشد و اتفاقاً من تا به امروز آنجا را ندیده‌ام.

به این ترتیب ما کار را با تفریح به هم آمیختیم. پوارو از من پرسید:

- تو به دنبال تهیه بلیط قطار خواهی بود، اینطور نیست؟

بالحی توام با شوخی گفتم:

- خودت وضع راه‌ها را خوب می‌دانی. مسافرت از جنوب به شمال بعضی وقت‌ها یک روز تمام طول می‌کشد.

به هر حال من جستجو برای پیدا کردن بهترین برنامه قطارها را شروع کردم تا توانستم یکی را پیدا کنم که فقط با یک تعویض قطار ما را به

مقصد می‌رساند. این برنامه قطار به نظرم کاملاً مناسب آمد. تصمیم گرفتم که با عجله نزد پوارو برگردم و برنامه را به او هم نشان بدهم. همانطور که با عجله نزد پوارو می‌رفتم در مسیر از کنار یک آژانس مسافرتی به نام «اتومبیل‌های سریع‌السیر» گذشتیم و چشمم به یک آگهی در این زمینه افتاد که نوشته بود:

فردا صبح ساعت هشت و نیم یک مسافرت گروهی کوتاه مدت به شارلوکسای تدارک دیده شده که طی سفر نیز می‌توانید از مناظر بسیار زیبای دِون بهره‌مند شوید.

پس از اینکه در این زمینه نیز مقداری اطلاعات جمع کردم، با سرعت به هتل نزد پوارو برگشتم. متأسفانه پوارو نمی‌توانست احساس مرا نسبت به مسافرت با تور درک کند، بنابراین شروع به ایرادگیری در این زمینه کرد:

در جوابش گفتم:

- چرا در مورد مسافرت، اینقدر از خودت هیجان نشان می‌دهی؟

پاسخ داد:

- مسافرت با قطار مطمئن‌تر است. چرخ‌های آن هیچ وقت پنجر نمی‌شود و تصادف هم ندارد. از نظر وزیدن باد هم جای هیچ‌گونه نگرانی و ناراحتی نیست، پنجره‌ها بسته می‌شوند و در صورت نیاز هوا هم جریان می‌یابد.

من با ظرافت خاصی موضوع مربوط به هوای تازه را طوری برای او شرح دادم که گویی این موضوع تنها مسئله جالب توجه برای من بوده است.

پوارو گفت:

- خوب اگر باران بیاید چه؟ آب و هوای انگلستان غیر قابل پیش بینی است.

گفتم:

- در این مواقع سقف ماشین را دوباره نصب می کنند، اگر هم باران شدید باشد هیچ چیز جای مسافرت جمعی همراه با تفریح را نمی گیرد.
پوارو در این لحظه گفت:

- پس آرزو بکنیم که باران حتماً بیاید!

- بله البته، اگر واقعاً دوست داشته باشی و...

پوارو حرفم را ناتمام گذاشت و گفت:

- نه، این طور نیست. به نظر می رسد که تو قلباً می خواهی از طریق تور مسافرت کنی و باید بگویم که خوشبختانه من یک کت خوب و دو عدد شال گردن گرم قدیمی با خود همراه دارم ولی قبلاً می خواستم بدانم که ما وقت کافی برای انجام کارهایمان در شارلوکسای خواهیم داشت؟. گفتم:
- متأسفانه این تور بیش از یک شب در شارلوکسای نمی ماند می دانی این تور باید تمام منطقه دارت مور را بگردد. ما ناهار را در سوت هامپتون می خوریم و حدود ساعت چهار بعد از ظهر به شارلوکسای برمی گردیم و پس از مدتی گردش و استراحت در شارلوکسای در ساعت ۱۰ به اینجا باز خواهیم گشت.

پوارو گفت:

- پس با این وضع هنوز مردمی هستند که از این برنامه لذت هم ببرند!
بنابراین ما باید بتوانیم تخفیفی بگیریم زیرا ما فقط از یک مسیر این سفر استفاده می کنیم.

گفتم:

- من فکر نمی‌کنم این کار عملی باشد.

پوارو گفت:

- باید پافشاری کنی تا بتوانی تخفیفی بگیری.

- بس کن پوارو. اینقدر سخت نگیر و بدجنس نباش. خودت هم

می‌دانی که چقدر خسیسی.

- دوست من، این حرف ربطی به خسیسی ندارد، بلکه فقط ارتباط با

منطق اقتصادی پیدا می‌کند. اگر من میلیونر هم بودم، فقط به آن اندازه

می‌پرداختم که عادلانه بود.

بهر حال آنچه که من پیش بینی کرده بودم درست از آب در آمد و

پوارو نتوانست تخفیفی بگیرد. آقای که مسئول بلیط‌ها در آن آژانس

بود ضمن اینکه آرام و متین بود بسیار قاطع عمل می‌کرد. او معتقد بود با

این که ما یک سفر یک طرفه می‌کنیم، به خاطر این موقعیت که آژانس

پیش آورده علاوه بر اینکه تخفیفی نمی‌دهیم، شما باید مقداری هم

اضافه بپردازید.

بالاخره پوارو مجبور شد مبلغی بیش از مبلغ قبلی بپردازد تا بتواند

دفتر را ترک کند. او بشدت عصبانی شده بود و زیر لب می‌فرید و می‌گفت:

- انگلیسی‌ها قدر پول را نمی‌دانند. راستی تو متوجه آن مرد جوانی

شدی که با عجله مبلغی بیش از کرایه‌اش پرداخت؟ او تازه فقط

می‌خواست در سوت‌هامپتون پیاده شود.

- نه فکر نمی‌کنم دیده باشم، در واقع...

باز پوارو حرفم را برید و گفت:

- برای این که تو متوجه خانم جوان زیبایی بودی که صندلی شماره ۵

را رزرو می‌کرد. و وقتی متوجه این موضوع شدم که دیدم هنگامی که

داشتم صندلی‌های ۱۳ و ۱۴ را که صندلی‌های خوب و دنجی بودند
برای خودمان رزرو می‌کردم خودت را با زحمت بسیار جلو انداختی و
گفتی که فکر می‌کنم صندلی‌های ۳ و ۴ مناسب‌تر باشند. تا بتوانی با آن
خانم همسایه شوی.

من در حالیکه سرخ شده بودم گفتم:

- راست می‌گویی پوارو.

- موهای قرمز. همیشه موهای قرمز! بهر حال به زحمتش می‌ارزید که
پهلوی او بنشینید و به او نگاه کنید، تا یک نفر مرد عجیب و غریب.

- این بستگی به دیدگاه فرد دارد. به نظر من آن مرد جوان جالب به نظر
می‌رسید. در صدای پوارو طنین عجیبی وجود داشت، سریع به چهره او
نگاه کردم و گفتم:

- چطور مگر؟ منظورت چیست؟

- زیاد خودت را زحمت نده. آن مرد جوان توجه مرا جلب کرد، زیرا
سعی کرده که سبیل بگذارد ولی در این راه موفق نبوده.

پوارو در حالیکه دستی به سبیلش می‌کشید گفت:

- این خودش یک هنر است. سبیل گذاشتن چیزی است که من نسبت به
آن حساسیت دارم.

همیشه این مشکل را با پوارو داشتم که نمی‌دانستم چه موقع جدی
صحبت می‌کند و چه موقع شوخی، بنابراین بهترین کار را در این دیدم که
حرفی نزنم.

تمام روز هوا باز، روشن و آفتابی بود.

یک روز بسیار با شکوه، پوارو خود را درگیر هیچ گونه خطرپذیری
نکرده بود. به غیراز کت و شلوارش پالتو گرم پشمی و شال گردن به تن

کرده بود. و علاوه بر همه این‌ها دو عدد قرص سرماخوردگی نیز خورده بود و بعد به آماده کردن وسایل سفرش پرداخت. ما به همراه خود چند عدد چمدان کوچک برداشتیم. دختر جوان و زیبایی که روز قبل دیده بودیم و آن جوانی که پوارو نسبت به سبیلش حساسیت نشان داده بود، هر کدام چمدان کوچکی همراه آورده بودند. بغیر از این چند چمدان کوچک، دیگران چمدانی همراه نداشتند. راننده چمدان‌های ما را برای گذاشتن در محل چمدان‌ها و بارها از ما گرفت و ما هر کدام سرجای خود نشستیم.

پوارو نگاه غضبناکی به من کرد و من فکر کردم او می‌خواهد مرا به صندلی بغلی که مجاور هوای آزاد بود و من آنرا بسیار هم دوست داشتم بفرستد و خودش به جای من پهلوی دوست زیبایمان بنشیند. بالاخره او در صدد تلافی بر آمد. مردی که پهلوی پوارو نشسته بود بسیار شوخ و سرحال بود. پوارو با لحنی بسیار آرام و متین از آن دختر جوان تقاضا کرد که جایش را با او عوض کند. دختر جوان هم با خوشحالی این پیشنهاد را پذیرفت و به این ترتیب باعث شد که ما سه نفر سر صحبت را با یکدیگر باز کرده و بزودی مشغول صحبت و گفتگو با یکدیگر شویم.

او دختر بسیار جوانی بود که سنش بیش از نوزده سال بنظر نمی‌رسید. او بسیار زیرک هم می‌نمود. خیلی زود دلیل مسافرت محرمانه‌اش را برای ما بازگو کرد. او برای ما توضیح داد که عمه‌اش یک مغازه عتیقه فروشی بزرگی در ایرونت دارد و او برای انجام یک معامله بزرگ به این سفر می‌رود. او تعریف کرد موقعی که پدرش درگذشت او در شرایط بسیار سختی قرار گرفت و تنها سرمایه‌اش مقداری اشیاء زیبای خانگی بود که همگی عتیقه بودند و مقداری پول که او برای شروع فعالیت‌های

بازرگانی به آن احتیاج داشت.

او سپس در ادامه گفته‌هایش اضافه کرد که بقدری در فعالیت‌های بازرگانش موفق بوده که توانسته است پس از مدتی اسم و رسمی در این رشته بهم رساند. مری دورانت تعریف کرد برای یادگیری و کسب تجربه و همچنین سرپرستی و رفع تنهایی عمه‌اش به آنجا آمده و این رشته از کسب و کار برایش بسیار هیجان آورتر از سایر کارها بوده است. پوارو در حالیکه به حرف‌های او گوش می‌داد سرش را به حالت تأیید تکان داد و گفت:

- من مطمئن هستم که شما در این کار موفق می‌شوید ولی می‌خواهم یک نصیحتی به شما بکنم. و آن این است که شما نباید به همه اعتماد کنید. در همه جا انسان‌های غیر قابل اعتماد وجود دارند، حتی در این وسیله که ما با آن مسافرت می‌کنیم. آنچه شما را در این جریانات محافظت می‌کند کمی مشکوک بودن به محیط و اطرافیان است و همینطور کمی احتیاط. دختر جوان در حالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود، و به پوارو خیره شده بود.

پوارو در ادامه صحبت‌هایش گفت:

- همانطور که گفتم حتی من که مشغول صحبت با شما هستم، ممکن است حرف‌هایم از روی غرض باشد و شما را گمراه کنم. صحبت‌های آقای پوارو دختر جوان را نگران کرد و چهره‌اش متعجب‌تر از پیش شد.

ما برای صرف ناهار در سوت‌هامپتون توقف کردیم. پوارو پس از اینکه با گارسون چند کلمه‌ای صحبت کرد برای ما جای مناسب و دنجی نزدیک پنجره پیدا کرد. بیرون از رستوران محوطه بزرگی بود که حدود

بیست کاروان که هر کدام از نقاط مختلف آمده بودند در آنجا توقف کرده بودند. سالن غذاخوری هتل پر از مسافر بود که سر و صدای زیادی به پا کرده بودند.

من بالحنی توأم با شوخی گفتم:

- یک نفر به تنهایی می تواند در این جا از تعطیلات استفاده کافی را ببرد.

مری دورانت ضمن تأیید حرف من گفت:

- ایرمونت در تابستان واقعاً زیبایی اش را از دست می دهد. عمه من معتقد است که ایرمونت نسبت به گذشته تغییرات زیادی کرده بطوریکه امروزه بخاطر شلوغی زیادش به راحتی نمی توانید در پیاده روی آنجا قدم بزنید.

- ولی این مسئله در مورد کسب و کار حسن محسوب می شود نه عیب آن.

- البته نه برای کسب و کار بخصوص ما. زیرا ما اشیای عتیقه و کمیاب و با ارزش می فروشیم. ما با اجناس ارزان قیمت سر و کار نداریم. مشتری های عمه من از سراسر انگلستان به ایرمونت می آیند. اگر آن ها میز و یا صندلی بخصوص و یا یک تکه چینی و یا اصولاً مورد بخصوصی مد نظرشان باشد، برایش می نویسند و عمه من دیر یا زود آن ها را برایشان فراهم می کند. سفر من هم به همین دلیل است.

این موضوع مورد توجه ما قرار گرفت و به همین خاطر او شروع به توضیح دادن نمود. اخیراً یک آقای امریکایی به اسم «جی بیکر وود» که کلکسیونر مینیاتور است، یک سری کامل از گرانترین مینیاتورها را که به بازار آمده بود به عمه من سفارش داد و عمه من این سفارشات را برای

ایشان خریداری کرد. سپس نامه‌ای به آقای وود نوشت که شرح کامل مشخصات و قیمت آن‌ها را در آن ذکر کرده بود. آقای وود هم در جواب آمادگی خود را برای خرید آن‌ها اعلام کرده ولی تقاضا کرد که شخصی اجناس را به محل زندگی او در شارلوکسای بی‌آورد. خانم دورانت هم بخاطر همین موضوع به آنجا مسافرت میکرد. او می‌گفت:

- این چینی‌ها بسیار زیبا و شکیل هستند ولی تصور این که یک نفر حاضر باشد این مقدار پول را پردازد، خیلی مشکل است. فکرش را بکنید، پانصد پوند برای آن‌ها قیمت گذاشته‌اند. من همیشه در این موارد دچار مشکل می‌شوم. پوارو با لبخند گفت:

- دختر خانم شما هنوز تجربه‌ای در این زمینه کسب نکرده‌اید. مری با لحن ناراحتی گفت:

- بله خیلی چیزهاست که من باید یاد بگیرم.

مری پس از گفتن این حرف‌ها در حالیکه چشمانش از فرط تعجب گرد شده بود بیرون را نگاه می‌کرد و ناگهان از جایش برخاست و به سرعت و با حالتی شبیه دویدن از آنجا خارج شد و پس از چند دقیقه نفس نفس زنان به داخل برگشت و گفت:

- من از این‌که با عجله از این جا خارج شدم معذرت می‌خواهم ولی به نظرم آمد که یک مرد چمدان مرا از اتوبوس خارج کرد. ولی وقتی به آن مرد نزدیک شدم متوجه شدم که او چمدان خودش را برداشته است. عجیب بود که این دو چمدان تا این حد به هم شبیه بودند. حالا احساس احمقانه‌ای دارم و فکر می‌کنم یک احمق هستم. من به او تهمت زدم که

می‌خواست چمدانم را بدزد و ولی او از رفتار من فقط خنده‌اش گرفت.
 پوارو بدون این که بخندد از او پرسید:
 - خانم آن مرد چه قیافه‌ای داشت؟ برایم شرح دهید.
 او مردی لاغر اندام بود، باکت و شلواری قهوه‌ای رنگ که سبیل کم
 پشتی هم داشت.
 پوارو با لحن خاصی گفت:
 - این مرد همان دوست ماست که با عجله بلیط خرید، آیا شما او را
 قبلاً هم دیده بودید؟
 - نه، هیچوقت، چطور مگر؟
 - هیچ، فقط از روی کنجکاوی پرسیدم.
 او دیگر چیزی نگفت تا این که مری دورانت به مطلبی اشاره کرد که
 دوباره توجه او را جلب کرد.
 - آه خانم ببخشید، شما چه گفتید؟
 من گفتم که موقع برگشتن باید خیلی مراقب باشم، برای این که آقای
 وود همیشه پرداخت‌هایش را بصورت نقد انجام می‌دهد. اگر پانصد پوند
 را حمل نمایم، ممکن است مورد توجه و تعقیب بعضی اشخاص قرار
 بگیرم.
 سپس مری دورانت شروع به خندیدن کرد ولی پوارو بدون اینکه
 توجهی به او بکند پرسید:
 - شما در شارلوکسای در کدام هتل اقامت خواهید کرد؟
 - هتل آنچور. آن جا هم هتل خوب و آبرومندی است و هم اینکه
 گرانقیمت نیست.
 پوارو گفت:

- پس این طور. این هتل دقیقاً همان هتلی است که او رزرو کرده است
و در حالیکه با دست به پهلوی من میزد گفت:

- چقدر عجیب و سپس چشمکی به من زد.

مری دورانت پرسید:

- شما برای مدت زیادی در شارلوکسای می مانید؟

- فقط برای یک شب. من در این شهر کاری دارم که باید انجام دهم.

مطمئن هستم که شما نمی توانید شغل مرا حدس بزنید خانم.

مری در مورد شغل پوارو چندین حدس زد و خودش هم آنها را رد
کرد و بالاخره فکر کرد که پوارو شعبده باز است.

- آه پس این طور. این هم برای خودش عقیده ای است. شما فکر
می کنید که من از کلامم خرگوش خارج می کنم؟ نه خانم. شغل من
درست برعکس شعبده بازها است.

آنها گاهی اوقات اشیاء را ناپدید می کنند ولی شغل من ایجاب
می کند چیزهایی که ناپدید شده اند پیدا کنم. او در حالیکه کمی به جلو
خم شده بود با لحن خاصی گفت:

- این یک راز است خانم ولی من به شما می گویم که من کارآگاه
خصوصی هستم.

او پس از اطمینان از تأثیر حرفش به اندازه کافی با رضایت خاصی
دوباره به صندلی تکیه زد. مری دورانت در حالیکه از این سخنان برجای
خود خشک شده بود به او خیره ماند. بقیه صحبت آنها بخاطر صدایی
که از بلندگو به همه اعلام می کرد که سوار شوند، قطع شد. زیرا تور باید
طبق برنامه عمل می کرد.

همانطور که من و پوارو از آنجا خارج می شدیم، من از زیبایی

همسفرمان تعریف می‌کردم و پوارو هم عقیده مرا پذیرفت و گفت:

- بله او بسیار زیباست ولی مقداری هم احمق است.

با تعجب گفتم:

- احمق؟

- تو خیلی بی‌رحمی. یک دختر می‌تواند موهای قرمز داشته و زیبا هم باشد ولی احمق هم باشد. این موضوع بیش از یک حماقت ساده است. این که دو نفر غریبه را بدون اینکه شناختی از آنها داشته باشد در جریان کارهای محرمانه‌اش قرار دهد.

- خوب شاید از نظر او ما آدم‌های درست و حسابی هستیم.

- دوست من آنچه که تو می‌گویی خیلی احمقانه‌تر است. هر کسی که به کارش وارد باشد می‌داند چگونه خود را طبیعی و معقول نشان دهد. آن دختر جوان می‌گفت وقتی که پانصد پوند به دستم رسید باید بسیار خوب مراقب باشم، در حالیکه او حالا پانصد پوند را با خود دارد.

- بصورت مینیاتورها؟

دقیقاً. زیرا بین پانصد پوند پول و داشتن مینیاتورها هیچ تفاوتی وجود ندارد.

- ولی هیچکس غیر از من و تو از وجود آنها اطلاعی ندارد.

- و گارسون و آدم‌هایی که نزدیک میز ما نشسته بودند و بدون شک چند نفر در ایبرموت. بله خانم دورانت زیباست ولی اگر من جای عمه او یعنی خانم الیزابت پن بودم عقل سلیم حکم می‌کرد که اول راه و رسم این کار را به عنوان دستیار به او یاد بدهم.

او سکوت کرد و سپس با لحن متفاوتی گفت:

- دوست من می‌دانی، همانموقع که ما مشغول خوردن ناهار بودیم،

عوض کردن چمدان‌ها در میان آنهمه کاروان‌هایی که آنجا پارک کرده بودند، یکی از آسانترین کارها بود؟

- بس کن پوارو. او با چشم خودش دید، او دید که یک نفر چمدانش را از آنجا برمی‌داشت. البته ممکنست این کار بابتی غرضی کامل انجام شده باشد، کسی حق مداخله در آن را نداشته باشد.

- پوارو، آیا تو جدی حرف می‌زنی. و متوجه هستی چه می‌گویی؟ مگر آن مرد جوان و لاغر اندام باکت و شلوار قهوه‌ای چمدان خودش را برنداشت؟

اخم‌های پوارو در هم رفت و گفت:

- این طور به نظر می‌رسد. آن همه عجله برای برداشتن چمدان، موقعی که اتوبوس ایستاده است! راستی حتماً متوجه شدی که او ناهار را اینجا صرف نکرد.

من آهسته گفتم:

- اگر خانم دورانت روبروی پنجره ننشسته بود، نمی‌توانست او را

ببیند.

و از آنجایی که او چمدان متعلق به خودش را برداشت، بنابراین موضوع خاتمه یافته تلتی می‌شود و باید آنرا فراموش کرد.

به هر حال وقتی ما دوباره سر جاهای خودمان قرار گرفتیم و به راه افتادیم، پوارو از یک فرصت استفاده کرد و درسی از بی احتیاطی که صبورانه طرح شده بود به مری دورانت داد که بعداً معلوم شد که همه برنامه بک شوخی بیش نبوده است.

ما حدود ساعت چهار بعدازظهر به شارلوکسبی رسیدیم و خوشبختانه موفق شدیم در هتل آنچور که هتل بسیار زیبایی بود اطاقی

بگیریم.

پوارو شروع به باز کردن چمدان و بیرون آوردن لوازم ضروری‌اش کرد و همچنین مشغول آماده کردن وسائلی شد که با آن‌ها بتواند سیلش را مرتب نماید و بعد به دوستش ژوزف آرناز تلفن نماید. در همین هنگام صدای دیوانه وار مشتی که به در کوفته می‌شد ما را بر جای خود میخکوب کرد.

گفتم:

- بفرمایید.

در این موقع در باز شد و مری دورانت در حالیکه رنگ بصورت نداشت اشک ریزان وارد اطاق شد. معذرت می‌خواهم که بی موقع مزاحمتان شدم ولی بدترین چیزی که ممکن بود، اتفاق بیافتد، اتفاق افتاده و او همانطور که به پوارو چشم دوخته بود ادامه داد:

- شما گفتید که کارآگاه خصوصی هستید؟

پوارو گفت:

- چه اتفاقی برایتان افتاده خانم؟

مری مورانت با اندوه گفت:

- من چمدانم را باز کردم و متوجه شدم که مینیاتورها در آن نیست خودتان نگاه کنید.

او روکش مینیاتورها را که از جنس پوست سوسمار بود به ما نشان داد. روکش خالی بود.

پوارو آن را از دست مری گرفت. به بازدید آن پرداخت و بعد گفت:

- آن را با زور زیاد باز کرده‌اند. علامت‌ها کاملاً این مسئله را نشان

می‌دهد.

- او پرسید:

- ولی مینیاتورها چه شده‌اند؟

گرچه هر دو جواب آنرا می‌دانستیم.

- آن‌ها دزدیده شده‌اند. حالا چه باید بکنیم؟

گفتم:

- نگران نباشید. دوست من هرکول پوارو اینجاست. حتماً اسم او را

قبلاً شنیده‌اید. او آن‌ها را به شما برمی‌گرداند. او پواروی معروف است.

پوارو در حالیکه نسبت به این همه تعریف خود را بی‌تفاوت نشان

می‌داد با لحنی محترمانه گفت:

- بله دخترم، من پوارو هستم و شما می‌توانید این پرونده را به من

محول کنید. من تمام سعی‌ام را به کار می‌بندم که موفق شوم ولی ترس من

از این است که برای انجام هر کاری دیر شده باشد. به من بگویید که آیا

قفل چمدان اصلی را نیز شکسته‌اند؟

او سرش را به علامت منفی تکان داد.

- خواهش می‌کنم بگذارید من هم آنرا ببینم.

ما به اتاق او رفتیم و پوارو شروع به امتحان چمدان اصلی کرد که

کاملاً آشکار بود که با کلید باز شده است.

قفل این نوع چمدان‌ها بسیار ساده هستند و با هر کلید مشابهی باز

می‌شوند. ما باید هر چه زودتر جریان را به پلیس اطلاع بدهیم و همینطور

با آقای وود تماس بگیریم. خودم اینکار را به عهده می‌گیرم.

من در حالیکه همراه پوارو به راه می‌افتادم از او پرسیدم:

- که منظورش از اینکه ممکن است دیر شده باشد چه بود؟

- من امروز راجع به حرفه‌ام که درست برعکس شعبده بازها است

حرف زدم و گفتم که کار من این است که چیزهایی را که ناپدید می‌شوند پیداکنم. ولی از طرف دیگر شاید یک شخص زرنگ‌تر در این کار روی دست من بلند شده باشد. می‌فهمی چه می‌گویم؟ تا یک هفته دیگر خودت متوجه خواهی شد.

او وارد یک کیوسک تلفن شد و پس از پنج دقیقه با حالتی گرفته از آنجا خارج شد.

- از همین مسئله نگران بودم. خانمی یک ساعت پیش به آقای وود تلفن کرده و خود را نماینده خانم الیزابت پن معرفی کرده و به سراغ او رفته است. آقای وود از دیدن مینیاتورها بسیار خوشحال شده و تمام پول را به صورت نقد پرداخت کرده است.

- درست نیم ساعت پیش. یعنی پیش از این که ما به اینجا برسیم.

پوارو در حالیکه لبخند مبهمی بر لب داشت گفت:

- اتومبیل‌هایی با شتاب زیاد، خیلی سریع حرکت می‌کنند، یک ماشین سریع از سوت هامپتون می‌تواند حداقل یک ساعت زودتر از ما خود را به این جا برساند.

- حالا ما باید چکار کنیم؟

- درست‌ترین کار، سودمندترین است. ما تنها کاری که می‌توانیم برای خانم مری دورانت انجام دهیم اطلاع دادن به پلیس است و همینطور صحبتی با آقای جی بیکر وود.

ما این برنامه را دنبال خواهیم نمود. ولی بیچاره مری دورانت در وضع بدی بسر می‌برد از یک طرف از این اتفاق بسیار متأثر شده بود و از طرف دیگر نگران سرزنش‌های عمه‌اش بود.

پوارو معتقد بود که عمه مری او را بخاطر این همه بی‌دقتی حتماً

سرزنش خواهد نمود ما خود را آماده کردیم که به هتل محل اقامت آقای وود برویم، در حالیکه در این فکر بودیم که چطور ممکن است شخصی چنین مجموعه بازرشی با خود داشته باشد و آنرا به حال خود رها سازد و یا چنان راحت در رستوران به صرف حرف ناهار پردازد.

- در این جا یک یا دو نکته وجود دارد که مرا کنجکاو کرده است و

آن این است که چرا بسته حاوی مینیاتورها را با زور باز کرده اند؟

- برای این که مینیاتورها را به دست آورند.

- ولی این احمقانه نیست؟ یعنی جناب دزد موقع ناهار به بهانه این که

آن چمدان مال خودش است، آن را برداشته است.

گفتم:

- مطمئناً همین طور است. باز کردن چمدان و شکستن قفل بسته

ارسالی و انتقال آن به چمدان باز، خودش خیلی ساده تر از هدر دادن

وقت برای پیدا کردن کلید مناسب آن بسته می باشد.

- پس جناب دزد می باید از وجود مینیاتورها در آن چمدان مطمئن

بوده باشد.

پوارو در حالی که به نظر نمی آمد متقاعد شده باشد صحبت را ادامه

نداد زیرا ما به اطاق آقای وود رسیده بودیم.

در اولین برخورد آقای وود به نظرم شخص خوشایندی نیامد. در

ظاهر او مردی عامی و درشت اندام بود که در لباس پوشیدن نیز زیاده

روی کرده بود. در ضمن انگشتر برلیان باارزشی هم به انگشت داشت.

در صحبت هایی که با او داشتیم، معلوم شد که او چیز مشکوکی در این

معامله ندیده است.

- او پرسید:

- اصلاً چرا باید مورد مشکوکی وجود داشته باشد؟ آن خانم کذایی تمام مینیاتورها را طبق قرار و به صورت کامل و بی نقص آورده بود و هیچ رسیدی درین نبود.

ناگهان آقای وود گفت:

- اصلاً ین پوارو چه کسی است که به خودش اجازه می دهد که این جا بیاید و او را در این مورد سؤال پیچ کند؟

- آقای محترم من سؤال بیشتری از شما نخواهم کرد، فقط خواهش می کنم در مورد خانمی که مینیاتورها را به شما تحویل داد توضیح دهید که چه قیافه ای داشت؟ آیا او جوان و زیبا بود؟

- خیر آقا به هیچ وجه. او یک خانم بلند قد میانه سال با موهای خاکستری و یک علامت لکه مانند در چهره اش، بعلاوه یک سبیل کم پشت.

من با صدائی شبیه فریاد گفتم:

- پوارو یادت می آید موقع بلیط خریدن. مردی را با سبیل کم پشت دیدیم؟ آیا به یاد می آوری؟ شنیدی چه گفتم؟

- من گوش دادم متشکرم.

- ولی چه مرد بد برخوردی بود

- اصلاً شخصیت دلچسبی نداشت. اصلاً.

- خوب بنابراین ما با نشانه هایی که از دزد داریم، می توانیم دزد را شناسایی و سپس دستگیر کنیم.

پوارو با لحن غیر منتظره ای گفت:

- تو چقدر ساده لوحی. تو فکر می کنی ما می توانیم از این مسئله به عنوان مدرک استفاده کنیم؟

- بله من دقیقاً امیدوارم.

و بلافاصله اضافه کردم:

- می‌دانی مشکل تو چیست؟ تو مسائل را پیچیده می‌خواهی.

- دقیقاً همین طور است دوست من. هر چه تو بگویی درست است.

- فلسفه پوارو درباره این موضوع به کرسی نشست و معلوم شد اسم همسفر ما باکت و شلوار قهوه‌ای نورتین کین است. او مستقیم به هتل جرج در سوت‌هامپتون رفته و تمام بعدازظهر را در آن جا گذرانده است و تنها مدرکی که می‌توانیم علیه او ارائه دهیم این بود که خانم دورانت موقع صرف ناهار او را موقعی که چمدان را برمی‌داشته است دیده بود.

پوارو ادامه داد:

- که این مدرک هم نمی‌تواند قابل ارائه کردن باشد. زیرا برداشتن چمدان به خودی خود جرم محسوب نمی‌شود.

بعد از این مسئله که پوارو به آن اشاره کرد او دیگر حاضر نشد در این باره صحبت کند و در سکوت کامل به فکر کردن پرداخت.

من با سرسختی به او گفتم:

که تو در مورد مسئله سبیل مشغول کنکاش هستی.

و او در جواب گفت:

- که تو هم به همین کار پرداز.

به هر حال من کشف کردم که او از دوستش ژوزف آرناز خواسته بود حالا که ژوزف و جی بیکروود هر دو در یک هتل به سر می‌برند در اطراف آقای جی بیکروود تحقیق کند و به این ترتیب به جمع کردن اطلاعات ریزو درشت پرداخت و همه اطلاعات را برای خودش نگاه داشت و چیزی در اطراف آن‌ها به من نگفت.

مری دورانت پس از چندین بار ملاقات و صحبت با پلیس، با قطار صبح زود به ابرمونت برگشت. ما هم ناهار را با ژوزف آرناز خوردیم و پس از آن پوارو رو به من کرد و گفت:

- من مسئله را به یک آژانس کارآگاهی قابل اعتماد واگذار کردم. ما می‌توانیم به ابرمونت برگردیم ولی این بار نه با ماشین بلکه با قطار. - آیا تو می‌ترسی جیبیت را بزنند و یا این که دوباره با مورد مشابهی روبرو شوی.

- نه این طور نیست. هر دو مورد که اسم بردی در قطار هم ممکن است برای من اتفاق بیافتد.

- من می‌خواهم به ابرمونت برگردم برای این که پرونده‌امان را دنبال کنیم.
- گفתי پرونده‌امان؟

- بله دوست من. خانم دروانت این پرونده را به عهده من سپرده است. این مسئله فعلاً به عهده پلیس گذاشته شده و این به این معناست که در این شهر دیگر من کاری ندارم و آزاد هستم. من فقط به این دلیل به این جا آمدم که دوستم را ببینم. ولی هرکول پوارو هیچ وقت دست رد به سینه کسی که از او کمک خواسته است نمی‌زند.

و به این ترتیب او با آب و تاب به تعریف از خودش پرداخت.
- من فکر می‌کنم تو بیش از این‌ها به این مسئله علاقمند شده بودی. یادت می‌آید در دفتر آژانس مسافرتی اولین بار که چشمت به آن مرد جوان افتاد توجهات به او جلب شد. شاید اشتباه می‌گویم؟
- نه تو اشتباه نمی‌کنی. خوب، بله ولی آن مسئله باید به صورت یک راز باقی بماند.

- پیش از این که ما آن جا را ترک کنیم در مورد پرونده مورد بحث ملاقاتی با کارآگاه پلیس داشتیم. پلیس با آقای نورتن کین نیز یک گفتگوی بازجو مانند داشت و در ملاقات با پوارو به طور خیلی محرمانه به او گفت که نه تنها شخصیت نورتن کین او را تحت تأثیر قرار نداده بلکه ناخوشایند نیز بوده است.

- این مرد جوان رفتاری توأم با شلوغ کردن، بی تفاوتی و تناقض‌گویی داشته است.

- به هر حال چطور این نقشه انجام شده من نمی‌دانم. او می‌توانست اجناس را به همدستش، یعنی همان کسی که سوار اتومبیل سریع بوده است بدهد ولی این‌ها همه تئوری است.
پوارو زیر لب گفت:

- باید اول اتومبیل همدستش را پیدا کنیم تا مدارک مستند را به دست آوریم.

موقعی که می‌خواستیم در قطار صندلی‌هایمان را پیدا کنیم از او پرسیدم:

- تو می‌دانی چطور آن‌ها توانستند آن کار را بکنند و اصولاً ماجرا چه گونه بوده است؟

- نه دوست من نقشه آن‌ها زیرکانه‌تر از این حرف‌ها بود.

- نمی‌خواهی برایم بگویی؟

- نه هنوز. می‌دانی این نقطه ضعف من است که تا مسئله تماماً حل

نشده، این موارد را نزد خود به صورت راز نگه دارم.

- پایان این پرونده نزدیک است؟

- حالا به نظرم می‌آید که خیلی نزدیک است.

حدوداً چند دقیقه‌ای از ساعت شش گذشته بود که ما به ابرمونت رسیدیم و پوارو یک راست به طرف مغازه‌ای که تابلوی الیزابت پن بر روی آن بود رفت.

مغازه تعطیل بود پوارو زنگ مغازه را به صدا درآورد و فوراً خود مری در را بر روی ما باز کرد. به محض این که چشمش به ما افتاد، متعجب و در عین حال خوشحال شد.

او ما را به داخل دعوت کرد و سپس ما را به اطاق عقب مغازه راهنمایی نمود. در آن جا خانم مسنی برای خوش آمدگویی به ما جلو آمد. او با موهای سپید سفید و پوست سفید و صورتی و چشمان آبی‌اش شبیه مینیاتورها بود. او بر روی شانه‌های لباسش یراق دوزی‌هایی با طرح قدیمی به کار برده بود

- آن خانم بالحنی آرام و شیوا گفت:

- شما باید همان پواروی معروف باشید. مری قبلاً درباره شما با من صحبت کرده است ولی من هنوز نمی‌توانم باور کنم که شما را ملاقات می‌کنم. آیا واقعاً شما می‌خواهید در مورد این مشکل به ما کمک کنید؟ پوارو برای لحظه‌ای او را نگریست و بعد سرش را کمی به نشانه احترام فرود آورد و گفت:

- خانم پن شما به نظر خیلی جذاب می‌آیید ولی اگر از من می‌پرسید شما باید سیل بگذارید.

- خانم پن به محض شنیدن این جمله در حالی که دهانش از شدت تعجب بازمانده بود چند قدم به عقب رفت.

- شما دیروز سرکار حاضر نشدید. درست است؟

- من دیروز صبح به محل کارم آمدم ولی بعداً به خاطر سردردم

مستقیم به خانه رفتیم.

- خانم شما مستقیم به خانه نرفتید. برای درمان سردردتان احتیاج به تغییر آب و هوا پیدا کردید و اتفاقاً هوای شارلوک کسایی را انتخاب نمودید زیرا فکر می‌کنم بیشتر مطابق میلان بود.

او بازوی مرا گرفت و به طرف در رفت و سپس لحظه‌ای مکث کرد و در حالی که فقط صورتش را از روی شانه به عقب برگردانده بود گفت:
- خانم پن، من همه چیز را فهمیده‌ام و این نمایش کوچک شما هم دیگر باید تمام شود.

لحن صدای پوارو حالتی اخطارگونه داشت به طوری که رنگ از صورت خانم پن پرید و سپس پوارو در حالی که به طرف دختر جوان می‌آمد با آرامش خاصی گفت:

- شما خیلی جوان و زیبائید ولی شرکت شما در این جرم، شما را به پشت میله‌های زندان می‌کشاند و این جاست که هرکول پوارو حالت ترحم پیدا می‌کند.

سپس او با سرعت از آن جایرون آمد و به حیابان رسید. من در حالی که کاملاً گیج و آشفته بودم به دنبال او راه افتادم.

- از ابتدا یعنی همان موقع که آن مرد جوان بلیط خود را فقط تا سوت هامپتون رزرو می‌کرد متوجه شدم که مری دورانت او را خیره نگاه می‌کند. این موضوع باعث تعجب من شد زیرا آن مرد جوان از آن تیپ‌هائی نبود که بتواند توجه دختر جوان و زیبایی را به این سرعت جلب کند موقعی که ما همگی سوار آن ماشین کذایی شدیم، احساس می‌کردم اتفاقی در شرف افتادن است. چه کسی دید که آن مرد جوان چمدان را عوض کرد؟ فقط خانم مری دورانت و فراموش نکن که او مخصوصاً

صندلی کنار پنجره را انتخاب کرد که این خودش بدترین انتخاب بود.
- سپس او به سراغ ما آمد، با آن داستان دردی که برای ما سرهم کرد.
- فکر کردم که با عقل جور در نمی‌آمد.

- آخر منظورشان از این نقشه چه بود؟ آقای وود پول خوبی برای
اجناس دزدی شده داده بود و پلیس آن‌ها را به خاطر این که دزدی بودند
دوباره به خانم پن پس می‌داد و او می‌توانست مشتری دیگری برای آن‌ها
پیدا کند و به این ترتیب به جای پانصد پوند صاحب هزار پوند پول
شود. من پس از تحقیقات لازم به این نتیجه رسیدم که این اواخر وضع
کار و کاسبی خانم پن زیاد خوب نبوده و به این نتیجه رسیدم که این دو
خانم یعنی عمه و عمه‌زاده با یکدیگر همدست هستند.

- پس تو هیچ وقت به نورتن کین مشکوک نبودی؟

- به آن سبیلش مشکوک شدم. یک مجرم یا کاملاً سبیلش را
می‌تراشد و یا این که سبیل کامل می‌گذارد. ولی این یک فرصت استثنایی
برای خانم پن با آن لکه روی صورتش بود. ولی اگر او خودش را محکم
نگاه می‌داشت، یک پوتین بزرگتر به پا می‌کرد و آن لکه صورتش را با
وسيله‌ای پاک می‌نمود، صدایش را تغییر می‌داد و چند عدد مو پشت
لبانش اضافه می‌کرد و به طور کلی ظاهری مردانه برای خود می‌ساخت،
آن وقت آقای وود می‌گفت که من یک بار آن مرد را دیده‌ام.

- او واقعاً به شارلوکسای رفته بود؟

- مطمئناً، خودت می‌دانی که حرکت قطار به شارلوکسای ساعت
یازده بود و ساعت دو بعدازظهر به آن جا می‌رسید، برگشت آن نیز
ساعت چهار و پنج دقیقه بود که ساعت شش دوباره به ابرمونت می‌رسید.
پس به این ترتیب مبنیاتورها اصلاً در آن چمدان و روکش آن نبوده و

قفل و روکش آن‌ها قبلاً شکسته شده بود. تنها کار خانم مری دورانت این بود که یک جفت آدم ساده لوح و زودباور را پیدا کند و با استفاده از خوش مشربی و زیبایی‌اش آن‌ها را تحت تأثیر خود قرار دهد تا نقشه‌اشان را عملی سازد. ولی خبر نداشت که یکی از آن زودباورها هرکول پوارو بود.

من هیجان زده گفتم:

- من همیشه این نوع نتیجه‌گیری‌ها را دوست داشتم ولی وقتی که گفتم من دوست دارم به غریبه‌ها کمک کنم، تو خواستی گولم بزنی و مرا اغفال کنی؟

- من هیچ وقت در صد فریب تو نبودم و تنها کاری که کردم اجازه دادم خودت، خودت را فریب دهی. منظور من از کمک به غریبه‌ها آقای جی بیکروود بود. وقتی فهمیدم که آن‌ها خیال دارند با یک معامله در شارلوکسای و برگشت به ابرمونت، دو برابر سود غیرعادلانه ببرند فشار خونم بالا رفت و غیرتم اجازه نداد آن‌ها را به حال خود بگذارم. درست است که ظاهر او جذاب نبود و تأثیر خوبی روی انسان نمی‌گذاشت، ولی هرچه باشد آقای وود مانند ما توریست بود و ما باید هوای یکدیگر را داشته باشیم.



۴۵۰ تومان



شابک: ۹۶۴-۶۵۵۲-۲۷-۷

ISBN: 964-6552-27-7

تلفن پخش: ۲۰۶۷۹۸۰